

نام کتاب : وصال

نویسنده : فروغ ستوده مهر

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



دلم محکوم ابن وابستگیهاست
 حصاری در همیشه خستگیهاست
 به تعداد تمام سنگ دنیا
 درونش قصه ی بشکستنیهاست

فصل اول

خورشید کم کم کوله بارش را می بست و راهی مقصد همیشگی اش می شد تا روزی دیگر نیز به پایان برسد. افق خونین رنگ ، چشمان به خون نشسته ی معشوقی را تداعی می کرد که از دوری عاشقش گریان و پریشان است ، و اما عشق این نعمت خدادادی ، افسوس که ساکنین این خانه هرگز طعمش را نچشیده بودند و قلبی که از طپش عشق دور باشد هرگز حرارت و گرمی زندگی را حس نخواهد کرد.

مثل هر روز ماشین شیک و گران قیمت آقای صولتی از جلوی چشمان همسایگان گذشت در حالی که نوه ی زیبا و مغرور او با آرامش به صندلی تکیه زده بود و به اطرف نگاه میکرد. مرد میانسالی که همسایه ی روبرویی آقای صولتی بود ، اخمی به چهره آورد و رو به همسایه ی بغل دستی اش که مرد مسن و با تجربه بود ، کرد و گفت:

__هر وقت که یکی از اعضای این خانواده رو می بینم از این که ساکن این محله هستم ، خجالت می کشم ، واقعا این پیر مرد چطور اسم خودش رو انسان گذاشته ، در حالی که با ان همه مال و منال از حال همسایه کناری خودش غافله ، بیچاره آقای حجت تمام عمرش رو برای این محله و مردمش زحمت کشیده و حالا که از فقر و پیری می نالد کسی نیست که دستش رو بگیره و بلندش کنه ، ببین تو رو خدا برای این نوه ی جوونش چقدر بریز و پپاش می کنه ، اون وقت به این پیر مرد محتاج حتی نیم نگاهی هم نمی کنه...

پیر مرد لبخندی آرام زد و با تک سرفه ای گفت:

__غصه نخور ، دنیا فقط دو روزه ، البته من تا حدودی با نظر تو موافقم اما آقای صولتی برای رسیدن به این زندگی زحمت زیادی کشیده ، اون با کسانی که ناگهان صاحب ثروت باد آورده ای می شن از زمین تا آسمون فرق داره ، خدا رو چه دیدی ، شاید داره امتحانش می کنه ، بهتر از هر کاری اینه که ادم صبر کنه.

سکوت پیر مرد ، مرد دیگر را به فکر فرو برد . آقای صولتی مردی فعال بود که تمام عمر خود را تلاش کرده و حاصل دسترنج خود را سکه سکه انباشته بود و اکنون در مرز شصت سالگی در سکوت و انزوا به سر می برد و از مصاحبت با همسایگان دوری می کرد . او حتی به نوه ی جوانش نیز اجازه

نمی داد که ازادانه با خارج از منزل در تماس باشد و همیشه ترسی گنگ و نا شناخته در ژرفای نگاهش وجود داشت که حتی نزدیکترین کسش که نوه اش بود از ان بی خبر بود.

در خانه ای با ان عظمت فقد که جوانترین عضو این خانواده ی کوچک وصال بود ، و نفر سوم پیر زنی مهربان و آرام که برای وصال حکم دایه را داشت و در حقیقت خدمتکار این خانواده بود. وصال هیچ خاطره ای از پدر و مادرش نداشت و تنها چیزی که از گذشته ی خود به یاد می آورد ، لبخند های راحله و زانوان پدربزرگش بود. مردی که تا سر حد جنون ، دوستش داشت. هیچ وقت نفهمید چرا دیگران او را مرد بدی می دانند در حالیکه خودش عاشقش بود. می دانست که ثروت پدربزرگش ان قدر زیاد است که حتی شمار ان نیز از دستش خارج شده و گاهی اوقات فکر می کرد که علت تنفر دیگران از پدربزرگش همین ثروت اوست.

شب مثل همیشه هر سه مشغول صرف غذا بودند که تلفن به صدا در آمد. راحله با زحمت از جا برخاست تا گوشی را بردارد اما آقای صولتی ناگهان مثل برق گرفته ها از جا پرید و گفت:

__صبر کن راحله خانم ، خودم گوشی رو بر می دارم حتما با من کار دارن.

نگاه راحله خانم و وصال در هم گره خورد ، و هر دو معنی این نگاه را فهمیدند.

کمتر پیش می آمد که اقای صولتی در منزل به تلفن جواب دهد. مگر اینکه به او اطلاع دهند که کارش دارند. راحله خانم شانه بالا انداخت و با مهربانی گفت:

__بخور عزیزم تو فردا امتحان داری ، الهی بمیرم نمی دونم چرا روز به روز لاغرتر می شی؟

وصال که حواسش به پدربزرگش بود ، لبخندی زد و گفت:

، خدا نکنه راحله خانم ، شما که برای غذا سنگ تموم می ذاری ، ولی عیب از منه که دختر قدرشناسی هستم.

__الهی پیر شی عزیزم ، بر عکس ، تو همیشه قدر شناس بدی و هستی....

صدای پدربزرگ از حال شنیده میشد که می گفت:

__باز هم تو؟...آخه.... گوشی دستت الان از بالا باهات حرف می زنم...

سکوت در حال پیچید ، ابروهای وصال ناخودآگاه در هم گره خورد ، هرگز چنین لحنی از پدربزرگش نشنیده بود ، در صدای او ترس و نگرانی موج می زد ، و این موضوع وصال را کاملا ناراحت کرده بود. وصال ذاتا دختر آرام و ساکتی بود و زندگی در کنار پدربزرگش که او را از هر گونه هیجان و شادی محروم کرده ، باعث شده بود که او در اوج جوانی کاملا خود را به جنبه ی سرد و بی روح زندگی تسلیم کند.

فصل دوم

صدای پای وصال سکوت و آرامش خانه را شکست او با شتاب پله ها را طی می کرد و با صدای بلند راحله خانم را صدا کرد. راحله خانم از کودکی وصال را بزرگ کرده بود و حق مادری بر گردن او داشت و وصال که تصویری از مادرش در ذهن نداشت چهره راحله خانم را در ضمیر ناخودآگاه خود به جای مادرش ترسیم کرده بود. راحله با عجله از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که دست خیسش را با پیشبندش خشک می کرد ، گفت:

__بله عزیزم کاری داری؟

وصال دفتری را به زور در کیفش جا داد و گفت:

__آره ، امروز آخری رو می دم و دیگه از دست هر چی امتحانه راحت می شم. برام دعا کن که نمره ی خوبی بگیرم.

راحله با سرعتی که از سن و سالش بعید به نظر می رسید به آشپزخانه رفت و با نایلونی سفید که لوله شده بود ،

برگشت. آن را به دست وصال داد و گفت:

__برو خدا به همراهت ، یادت باشد عزیزم ، اون چند تا شیرینی رو که برات گذاشتم بخور ، دعای توسل رو قبل از

امتحان بخون ، مطمئن باش که مثل هر سال رو سفیدمون می کنی.

وصال دم در دوباره برگشت و گفت:

__راستی به یحیی بگو امروز نیاد دنبالم من خودم پیاده میام ، دوست دارم این روز آخری کمی پیاده روی کنم.

راحله در حالی که سر تکان می داد زیر لب با محبتی مادرانه گفت:

__هر طور که دوست داری ، برو خانومم ، دیرت نشه ، امیدوارم که موفق بشی.

وصال آن قدر عجله داشت که حتی منتظر راننده اش نشد و با عجله یک تاکسی گرفت و به مدرسه رفت.

حیاط مدرسه ولوله ای از شاگردانی بود که برای دادن امتحان آماده می شدند. وصال کتاب شیمی را از کیفش درآورد و

دوباره به مرور درسهایش پرداخت. وقتی که صدای مدیر در بلندگو پیچید ، دلشوره و اضطراب دوباره به وصال رو

آورد ، اما ناگهان تذکرات راحله را به یاد آورد ، و در دل شروع به خواندن دعا کرد. مثل هر روز کارت ورودش را به

دبیر مراقب نشان داد و آرام سر جایش نشست. ولوله ای که در سالن امتحان پیچیده بود کم کم داشت کلافه اش می

کرد که صدای دبیر شیمی در سالن طنین انداخت و سکوتی سنگین حاکم شد:

__خانمهای عزیز لطفا دقت کنید ، فقط یک بار به شما تذکر می دهم ، همه ی سوالها همان چیزهایی است که بارها در

کلاس تکرار شده است ، همه به ورقه ی خودتان نگاه کنید و به سوالات با خط خوانا جواب دهید.

ورقه ها رو شد و صدای خودکار که روی کاغذ کشیده می شد ، تمام فضا را پر کرد ، ساعت از یازده گذشته بود که

وصال از مدرسه خارج شد. نفس عمیقی کشید و با خوشحالی به راه افتاد. مطمئن بود که تمام سوالات را درست جواب داده و تمام نمره را می گیرد. هوا بوی شرجی می داد و خبر از آمدن تابستان دیگری می داد.

وصال نگاهی به ساعتش کرد و بر شتاب قدمهایش افزود. کمی احساس گرسنگی می کرد ، اصلا متوجه اطرافش نبود و بی خیال به راهش ادامه می داد که با صدای ظریف زنانه ای به خود آمد. نگاهی به مخاطبش کرد و با خشروی گفت:

__واقعا ببخشید من اصلا حضور شما را حس نکردم ، با من کاری دارید؟

دختر جوان لبخند گرمی زد و گفت:

__بله ، باید بگم که شما متاسفانه من رو نمی شناسید ، من سیما خواهر آقای شکوهی ، دکتر خانوادگی شما هستم ، راستش موردی پیش آمده که ترجیح دادیم به جای پدربزرگتان با شما مطرح کنیم.

وصال که از حرفهای زن نگران شده بود با صدایی لرزان گفت:

__برای پدربزرگم مشکلی پیش اومده!؟

سیما لبخند دلسوزانه ای زد و گفت:

__نه ، نباید زیاد نگران شوید ، فقط لطف کنید و همراه من بیایید ، هم شما رو به منزلتون می رسونیم و هم بین راه جریان رو براتون توضیح می دم ، بفرمایین. آخه می دونید من با راننده اومدم راه کمی طولانی بود.

وصال آن قدر نگران حال نامساعد پدربزرگش بود که متوجه اشکال کار نشد ، حتی از خودش نپرسید که چطور او را پیدا کرده اند و چرا این موضوع ظاهرا مهم را در منزل و یا با تلفن با او مطرح نکرده اند ، سلامتی پدربزرگش آن قدر برای او مهم بود که برایش جای هیچ تردیدی نمی ماند. وصال نگاهی به ماشینی که دختر نشان داد ، کرد و همراه او سوار شد و در صندلی عقب نشست. راننده که مردی جوان و لاغر اندام بود ، نیم نگاهی به او کرد و با صدایی آرام گفت:

__سلام خانم...

وصال با نگرانی جواب او را داد و به جلو چشم دوخت.

وقتی چرخهای ماشین به حرکت درآمد وصال با نگاهی مسخ شده به سیما گفت:

__لطفا زودتر بگید چی شده ، باور کنید دیگه طاقت ندارم ، خیلی نگرانم...

سیما نگاهی به راننده کرد و با لحنی الکنی گفت:

__چیز مهمی نیست کمی صبر داشته باشین ، وقتی به منزلتون رسیدیم همه چیز رو براتون تعریف می کنم.

وصال که ذاتا دختر حرف گوش کنی بود ، باز هم سکوت کرد و به نقطه مقابلش خیره شد. افکار نگران کننده ای از ذهنش می گذشت ، افکاری که اصلا خوشحالش نمی کرد و از اندیشیدن به آن متوحش می شد. این زن را برای اولین بار می دید و برایش عجیب بود که چطور به او اعتماد کرده بود. انتظار کلافه اش کرده بود و این موضوع باعث شد که به اطرافش دقت کند و تازه متوجه شد که راهی که می روند ، نسیر منزل پدربزرگش نیست. اول فکرش به جای دیگر معطوف شد و چون گمان بد نمی کرد ، با خود گفت شاید راه دیگری را برای رسیدن به مقصد انتخاب کرده اند. اما با کمی توجه ، فهمید که آنها دارند از شهر خارج می شوند. ترس و تردید مثل گربه ای وحشی به دلش چنگ می زد و با لحنی متعجب گفت:

__سیما خانم مثل این که راه رو درست نیومدید؟ خونه ی پدربزرگ من که این طرفها نیست.

راننده زیر چشمی نگاهی به سیما کرد ، نگاه مرموز آنها وصال را بیشتر ترساند ، با صدایی لرزان در حالی که دست سیما را در دست می فشرد گفت:

__چرا شما چیزی نمی گید؟ این راه به کجا می رسه؟ منو کجا می برین؟

سیما نگاهی آرام و خونسرد به او انداخت و گفت:

__کمی تحمل داشته باش ، باور کن که این طوری به صلاح خودت هم هست.

اما وصال که معنی حرفهای زن را درک نمی کرد و از آینده خود بیم داشت ، دیگر صبر را جایز نمی دانست. با تمام قدرتی که در خود سراغ داشت ناگهان از جا پرید و با صدای بلند کمک طلبید ، اما قبل از این که بخت با او یاری کند و

کسی صدایش را بشنود ، دختر همراهش مچ دستش را گرفت و با کمک راننده او را از تکاپو و تلاش انداخت و دستمالی آغشته به مواد بیهوشی را محکم جلوی دهان و بینی او گرفت. وصال حال غریبی داشت کم کم حس کرد که سرش سنگین شده و جلوی چشمانش را پرده ای سیاه پوشانده ، صداهای نا مفهومی به گوشش می رسد اما در بدن خود نیرویی برای تکان خوردن نداشت و قبل از این که از موضوع چیزی بفهمد کاملاً بیهوش شد ، مرد جوان که وظیفه رانندگی به عهده داشت به سوی سیما برگشت و با نیم نگاهی به وصال که بی رمق بر روی صندلی افتاده بود گفت:

__ خدا به دادمون برسه ، کاش هر چه زودتر همه چی تموم بشه.

سیما در تایید حرف او سر تکان داد و به وصال خیره ماند.

وصال کم کم چشم گشود و در تاریک روشن اتاق حدس زد که در جای غریبی است دهانش مزه بدی داشت ، چند لحظه طول کشید تا به یاد بیاورد که چه اتفاقی افتاده. فضای ناآشنای اتاق دلهره ای به جان وصال انداخت ، او هرگز از خانواده اش دور نشده بود و شبی را تنها در خارج از منزل به صبح نرسانده بود ، و اکنون در این اتاق نامانوس که حتی در و دیوارش هم به وصال دهن کجی می کرد احساس گناهکاری داشت که لحظه های اول ورود به زندان را تجربه می کند. در حالی که باطنا ایمان به بی گناهی خود دارد. از تخت پایین آمد و به دقت به اطراف نگاه کرد. اتاقی نسبتاً بزرگ و مجهز ، تمام وسایل مورد نیازش در اتاق بود. پشت پنجره ی اتاق پرده ای آویخته بودند که محیط بیرون را از نظر محو کرده بود. وصال جلو رفت آرام پرده را کنار زد ، هوا در تاریکی گم شده بود و او نمی توانست بفهمد کجاست و به چه دلیل اینجاست ، هنوز احساس گیجی می کرد و گاهی جلوی چشمانش سیاهی می گرفت. دوباره به عقب برگشت و ناامیدانه خود را روی لبه ی تخت رها کرد. نفس عمیقی کشید و به سقف خیره شد. صدای قدمهایی که از بیرون شنیده می شد ، وصال را به خود آورد. کمی فکر کرد و چون هنوز می ترسید با سرعت سر جایش دراز کشید و خود را به خواب زد. در آرام باز شد و بعد از چند لحظه وصال صدای آشنای سیما را شنید:

__ مثل این که هنوز بهوش نیومده...

صدایی نا آشنا و مردانه به گوش رسید که جواب داد:

__ شما خیلی زیاده روی کردید. اون از ظهر تا الان بیهوشه ، وای به حالتون اگر اتفاقی براش بیفته...

با صدای بسته شدن در ، وصال چشم گشود و نفس راحتی کشید. اما تا کی می توانست وانمود کند که هنوز خواب است؟ یک اشتباه کافی بود که کار را خرابتر کند. او هنوز نمی دانست به وسیله چه افرادی ربوده شده؟ کسانی که الان در بیرون از این اتاق انتظار می کشیدند هر کسی ممکن بود باشند ، دزد... آدم کش... افکاری گنگ و مغشوش به ذهن وصال رخنه کرده بود. هر چه بیشتر فکر می کرد درمانده تر می شد ، هم می ترسید و هم کنجکاو بود که هر چه سریعتر بفهمد به دست چه کسانی ربوده شده؟ از خود می پرسید یعنی آنها چه می خواهند؟ در دل دعا می کرد که فقط طالب پول باشند و به خود او صدمه ای نزنند. مطمئن بود تقاضای هر مقدار پول داشته باشند پدربزرگش بی تردید می پردازد. با این فکر کمی آسوده تر شد.

تقریباً نیم ساعت بعد باز هم صدای قدمهای یک نفر را شنید که به اتاق نزدیک می شد. این بار آرام سر جایش نشست ، و به در چشم دوخت. در باز شد و قامت بلند و موزون زن جوان میان چهار چوب در قرار گرفت. وصال نگاهی تنفر آمیز به او کرد و صورتش را به جانبی دیگر چرخاند. زن لبخندی زد و با لطف و مهربانی گفت:

__ چه خوب ، بالاخره بیدار شدی! ما فکر می کردیم حالا حالاها قصد بیدار شدن نداری.

وصال در همان حال با لحنی خشک گفت:

__ این هم از لطف و مهربونی شماست خانم عزیز ، وگرنه من عادت به خواب نیمروزی ندارم.

زن کمی مکث کرد و بعد بی توجه به طعنه وصال آرام گفت:

__ نگران نباش تو در اینجا در امانی. هیچ کس قصد آزار و اذیت تو رو نداره ، می تونی راحت باشی.

وصال پوزخندی زد و گفت:

__آزار و اذیت؟! واقعا متعجبم سیما خانم... البته اگر اسم شما همون باشه که گفتید. باید بگم که من تا همین الان هم خیلی اذیت شدم ، جایی هستم که نمی دونم کجاست و یک نصف روز از خانواده ام دور بودم در حالی که خوب می دونم حالا چقدر نگران من هستن. در ضمن من امروز به قدری خوابیدم که گمان نمی کنم تا سه روز دیگه بتونم راحت بخوابم. شما لطفا کار خودتون رو بکنید ، زودتر پولتون رو بگیرید و منو آزاد کنین. باور کن خانم حال من از این گانگستر بازی ها به هم می خوره.

سیما شانه ای بالا انداخت و خونسرد گفت:

__ شما نباید این قدر زود قضاوت کنین. در ضمن نه ما گانگستر هستیم و نه آزادی شما بسته به پوله. شما باید کمی صبر داشته باشید.

وصال با تعجب به سیما چشم دوخت و منتظر ادامه ی کلام او شد ، اما سیما که گویی از گفتن همین چند کلمه نیز پشیمان شده بود با عجله از در بیرون رفت و وصال را با دنیایی از سوال بی جواب و نگران کننده تنها گذاشت.

وصال نگاهی به ساعت مچیش کرد و فهمید که شب از نیمه گذشته ، نفس عمیقی کشید اما حس کرد قلبش فشرده شده. گویا در این اتاق حتی هوایی برای استنشام نبود. با قدمهایی سست کنار پنجره رفت تا کمی هوای تازه تنفس کند اما با تعجب دید که پنجره به طور کامل جوش خورده و هیچ روزنه ای برای ارتباط با بیرون وجود ندارد. با عصبانیت به طرف تختش برگشت و غرید:

__ دیوونه ها ، پس من چطور هوای تازه تنفس کنم؟ نکنه می خواین منو خفه کنین ، خوب یه دفعه بیاین و منو بکشین و راحت کنین دیگه چرا زجرم می دین؟

با ناراحتی به لبه تخت نشست و سعی کرد افکار به هم ریخته اش را جمع و جور کند. به جرات می توانست قسم بخورد که آن شب بدترین شب زندگی اش بود. از یک طرف نگران و دلواپس خانواده اش بود و از طرف دیگر از آینده ی خودش بیم داشت. اما بیشتر از همه برای پدر بزرگ و راحله خانم ناراحت بود. می توانست حدس بزند که آنها چقدر

نگرانند ، با تمام وجود احساس شرمندگی می کرد که با ندانم کاری خود همه را به دردسر انداخته است. روی تختش دراز کشید و سعی کرد بخوابد اما هنوز کاملاً بیدار بود که صدای باز شدن در را شنید. آرام از زیر چشم نگاهی به در کرد اما با ورود سیما

دوباره به سرعت چشمانش را بست. زن به آرامی گویی که نمی خواست او را بیدار کند ، چیزی را روی میز گذاشت و بعد با لحنی تمسخر آمیز به شخصی که با او بود ، گفت:

__ مثل این که دوباره خوابیده ، اون که ادعا می کرد حالا حالاها نمی تونه بخوابه.

تمسخری که در کلامش بود وصال را لرزاند اما به سختی خود را کنترل کرد و چیزی به روی خود نیاورد.

صدای مرد ناشناس به گوش رسید که با لحن قاطعی گفت:

__ زیاد هم مطمئن نباش ، من فکر می کنم اون داره با ما بازی می کنه. در هر صورت این خانم کوچولو باید بدون که بازی هر چقدر هم شیرین باشه آخرش یه بازنده داره.

سیما که از حرفهای او چیزی متوجه نشده بود با تعجب به او چشم دوخت و سکوت کرد. اما در دل وصال هیاهویی غریب برپا بود. حالا فهمیده بود که مرد ناشناس از بیدار بودن او مطلع شده و با گفتن این حرف قصد داشته او را متوجه حقیقت کند. دوباره صدای ناله ی در شنیده شد و بعد از چند لحظه ، سکوتی سنگین حاکم شد. وصال آرام روی تخت نشست و به میز چشم دوخت. روی میز ظروفی پر از غذا دیده می شد. وصال آن روز هیچ غذایی نخورده بود اما به هیچ وجه احساس گرسنگی نمی کرد. از ترس اشتهايش کور شده بود. پشتش را به میز کرد و سعی کرد حرفهای مرد غریبه را فراموش کند.

کیف مدرسه اش در گوشه ای از اتاق قرار داشت. آن را برداشت و روی تخت نشست. شاید به این وسیله می توانست خود را سرگرم و موقعیت بدش را فراموش کند. وصال دختری زیبا و باهوش بود که البته از نظر دیگران غرور هم یکی از صفات او بود. از دوران کودکی اش تا کنون که دختر جوان و بالغی بود ، هرگز نتوانسته بود با همسن و سالان خود

ارتباط عاطفی برقرار کند و به طور کلی او هرگز دوستی صمیمی و نزدیک نداشت. پدربزرگش همیشه این فکر را در سرش پرورانده بود که دختری استثنایی است و با دیگر دخترانی که اطرافش هستند، فرق دارد. هر وقت قصد داشت با دختری از برون رابطه‌ی دوستانه برقرار کند آقای صولتی با او به شدت برخورد و او را از این کار منع می‌کرد. شاید به همین دلیل دوستی وصال هنوز پا نگرفته، پایان می‌یافت. کم‌کم به تنهایی خو گرفته بود و کمتر احساس بی‌کسی می‌کرد. هر چند که او دختری خوددار بود اما گاهی در خلوت اتاقش به دختران همسن خودش غبطه می‌خورد. آنها آزادانه با هم دوست می‌شدند و در حیاط مدرسه با هم صحبت می‌کردند و می‌خندیدند اما او حق این کار را نداشت. بعضی وقتها آرزو میکرد که ای کاش او هم یک زندگی معمولی و عاری از تجمل داشته باشد. تنها همدم او راحله خانم بود که با توجه به سن و سالش نمی‌توانست دوست مناسبی برای یک دختر هیجده ساله باشد. این خلاء در رفتار وصال کاملاً پیدا بود، بدیهی است که از نظر امکانات هیچ چیزی کم نداشت و هر چیزی را که اراده می‌کرد، بی‌درنگ برایش فراهم می‌کردند. اما افسوس که این‌ها ملاکی برای خوشبختی نبود و چیزی که بیشتر از همه رنجش می‌داد بی‌خبری از گذشته‌اش بود. هر وقت به نحوی سعی می‌کرد از پدربزرگش چیزی بپرسد او با زیرکی مسیر صحبت را عوض می‌کرد و همیشه از دادن جوابی قانع‌کننده طفره می‌رفت. تا جایی

که وصال عادت کرد هرگز نسبت به گذشته‌اش احساس کنجکاوی نداشته باشد. اما با تمام این احوال او دختر با احساسی بود، دلش برای کمک به هم‌نوعانش می‌تپید.

کم‌کم وصال حس کرد که چشم‌هایش سنگین شده با نگاهی به ساعت متوجه شد که چیزی به صبح نمانده است. کیفش را کنار تخت گذاشت و روی تختش دراز کشید. زمان زیادی طول نکشید که خواب او را تسخیر کرد و دیگر چیزی نفهمید. به قول بعضی‌ها گاهی خواب و بی‌خبری از هر دارویی بهتر است. از صدای خوردن ظرفها به هم وصال چشم باز کرد. کمی سرش را بلند کرد و با چشمانی خمار سیما را دید که مشغول چیدن صبحانه روی میز بود. دوباره سرش را روی بالش گذاشت، احساس کرد که تازه خوابیده است و هنوز احتیاج به خواب دارد. سیما وقتی وصال را با

این حال دید لبخندی زد و آرام از اتاق خارج شد.

ساعت یک ظهر بود که وصال بیدار شد. خستگی از تنش در رفته و کمی حالش بهتر شده بود. احساس ضعف می کرد ولی نمی دانست چرا میلی به غذا ندارد. هنوز صبحانه روی میز بود و نشان می داد که سیما از صبح وارد اتاق نشده. دیروز به علت گیجی و بدی حالش توجهی به اطراف نکرده بود، اما این بار کمی در اتاق گشت و به گوشه و کنار دقت کرد. کنار کمد دری کوچک دیده می شد. وصال آرام آن را گشود و با تعجب یک سرویس بهداشتی را مشاهده کرد. زیر لب زمزمه کرد: پس اونها فکر همه چیز رو کردن، خدای من... یعنی قصدشون اینه که منو مدت زیادی این جا نگه دارن؟

قلبش از تصور چنین فکری فشرده شد، احساس بدی داشت. اولین بار بود که در عمرش این قدر احساس بی پناهی می کرد. ناخود آگاه اشکش سرازیر شد و بر تنهایی خود گریست. فکر این که عاقبتش چه خواهد شد او را می ترساند. وارد دستشویی شد و دست و صورتش را شست. ناگهان احساس کرد که حالش منقلب شده، حالت تهوع و سرگیجه داشت، نمی دانست علتش گرسنگی است یا ترس. همزمان با حال بد وصال، سیما برای آوردن ناهار وارد اتاق شد و با شنیدن صدای وصال با نگرانی به طرف دستشویی دوید. وصال کاملاً عرق کرده بود و صورتش رنگ پریده و مضطرب بود. سیما بازویش را گرفت و به طرف تخت بردش. وقتی که او را نشانند به طرف میز رفت و با سینی غذا برگشت. کنار وصال نشست و با صدایی مهربان گفت:

__بین عزیزم، تو باید غذا بخوری، بین چه بلایی سر خودت آوردی؟ معلوم نیست چند روز تو اینجا باشی و مطمئن باش با غذا نخوردن فقط خودت رو زجر می دی.

قاشق را پر از برنج کرد و در حالی که جلوی دهان وصال می گرفت ادامه داد:

__تو تقریباً دو روزه که غذایی نخوردی خانم، پس باید حتماً چیزی بخوری... بیا سعی کن...

وصال که از حرف سیما مبنی بر چند روز ماندنش عصبانی بود بی آن که به غذا نگاه کند با لحنی خشمگین فریاد زد:

__غذاتون تو سرتون بخوره ، شما به طوری رفتار می کنین که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ، مگه فراموش کردین شما منو دزدیدین؟ می فهمی چی می گم؟ من اصلا گرسنم نیست ، فقط می خوام برگردم خونه به کی باید بگم؟

همزمان با این حرف ظرف غذا را به شدت به طرف دیوار مقابلش پرتاب کرد ، گویی تمام حرص و عصبانیتش را بر سر ظرف غذا خالی کرده بود. ظرف محکم به دیوار خورد و با صدایی گوشخراش روی زمین غلطید و تمام غذای درونش روی زمین ولو شد. سیما ناگهان از جای خود پرید و با ناراحتی اول به ظرف و بعد به وصال چشم دوخت ، بغض گلویش را بسته بود و نمی توانست چیزی بگوید. صدای قدمهایی سریع در راهرو و پشت در شنیده شد و بعد در با فشار باز شد و هیکل دو مرد در آستانه ی در ظاهر شد. مردی که وصال تا حالا فقط صدایش را شنیده بود رو به سیما کرد و با عصبانیت گفت:

__هیچ معلوم هست این جا چه خبره؟! این سر و صدا مال چیه؟!

سیما نگاهی به وصال کرد و بعد در حالی که بغضش در حال شکستن بود اشاره ای به ظرف کرد و گفت:

__من فقط نگران حالش بودم ولی اون...

سیما با عجله از اتاق خارج شد تا کسی اشکش را نبیند و مرد غریبه با خشم روبروی وصال ایستاد ، وصال زیر چشمی نگاهی به هیکل ورزیده و خوش فرم مرد کرد و لبش را به دندان گرفت. برای اولین بار در عمرش از مردی غریبه ترسیده بود. راننده کمی جلوتر آمد و کنار او ایستاد و با لحنی آرام گفت:

__بابک...

مرد غریبه زیر لب غرید:

__سینا تو لطفا برو بیرون...

وصال نگاهی ملتسانه به سینا که حس می کرد کمی مهربانتر باشد ، کرد اما او گویی کاری از دستش بر نمی آمد سر تکان داد و از اتاق خارج شد. با خروج او وصال خود را بی پناه تر حس کرد و آب دهانش را به زحمت قورت داد. بابک

قدمی جلو گذاشت و وصال ناخود آگاه گوشه ی تخت کز کرد و با ترس به او چشم دوخت. در حالی که چشمانش از تعجب و ترس گرد شده بود و درشت تر از حد معمول به نظر می رسید. بابک که گویی ترس او را حس کرده بود همان جا ایستاد و بانگاهی مستقیم و لحنی محکم گفت:

__ خوب گوش کن دختر کوچولو ، تو این جا مهمون نیستی که به میل و رغبت خودت رفتار کنی و این جا هم خونه ی پدربزرگت نیست که کسی نازت رو بکشه و همون طور که می بینی دکتر و تجهیزات هم موجود نیست که در صورت مریض شدنت کارساز باشه ، پس لوس نشو و مثل یک دختر مودب هر چی که بهت می دن بخور و تشکر کن. مطمئن باش من همیشه این قدر مهربون نیستم فهمیدی؟

وصال سکوت کرد و به سختی جلوی گریه اش را گرفت اما مرد که گویی دست بردار نبود دوباره با عصبانیت فریاد زد:

__ وقتی من باهات حرف میزنم به صورتم نگاه کن و جواب بده گفتم فهمیدی چی گفتم؟

وصال به سختی به او چشم دوخت و با صدایی لرزان گفت:

__ بله ، فهمیدم.

بابک یک قدم به عقب برداشت ولی دوباره برگشت و با لحنی تهدید آمیز گفت:

__ باید خوشحال باشی که این بار خلقم خوش بود و چندان عصبانی نشدم ، سعی کن که هیچ وقت منو عصبانی نکنی ،

وگرنه در غیر این صورت نباید از من انتظار ترحم داشته باشی. هر چند که میدونم مغرورتر از اونیه که نشون می دی.

بابک به سرعت از اتاق خارج شد و صدای هق هق وصال در اتاق پیچید.

نمی دانست به بیچارگی خود گریه کند یا به تنهایی اش ، هر چند به این گریه نیاز داشت. قلبش از درد فشرده شده

بود ، تنها چیزی که تسکین روح خسته اش بود ، گریه بود.

وقتی ساعت از یک بعد از ظهر گذشت و خبری از وصال نشد ، راحله خانم کاملا نگران شد ، او وصال را می شناخت ، سابقه نداشت که او بی خبر جایی برود و در ضمن دوستی هم نداشت که احتمال بدهد آن جا رفته باشد. با چهره ای نگران از آشپزخانه بیرون آمد و برای چندمین بار نگاهی به ساعت کرد ، بعد بدون تامل گوشی را برداشت و با دستی لرزان شماره ی شرکت آقای صولتی را گرفت تا او را از غیبت نوه اش مطلع کند:

_ الو شرکت ابتکار؟

_ بله بفرمایید...

_ می خوام با آقای صولتی رییس شرکت صحبت کنم ، لطفا بهشون بگین راحله از منزل تماس گرفته و کار واجبی داره ، لطفا کمی عجله کنید...

چند لحظه بعد ارتباط برقرار شد و صدای خشن آقای صولتی در گوشی پیچید:

_ سلام راحله خانم ، چی شده که نتونستی تا اومدن من صبر کنی؟

راحله که دیگر تحمل خودش را از دست داده بود در میان هق هق گریه گفت:

_ آقا تو رو خدا به دادم برسید... وصال خانم از صبح که رفته مدرسه تا حالا برنگشته... من با اون جا هم تماس گرفتم ، گفتن خیلی وقته که دبیرستان تعطیل شده...

آقای صولتی از جایش بلند شد و در حالی که به سختی خود را کنترل می کرد با نگرانی گفت:

_ مگه امروز آقا یحیی را نفرستادی دنبالش؟

_ نه آقا ، گفت می خواهد پیاده برگرده. حالا چی کار کنیم آقا؟ دیدین چه بلایی سرمون اومد...

آقای صولتی با خشم دستش را روی میز کوبید و گفت "

_ راحله خانم مگه من نگفتم که هر روز با ماشین برگرده ، آخه دیگه پیاده اومدن دیگه چه صیغه ایه؟ آخرش این

دختر منو دق مرگ می کنه ، همه ی مشکلاتم یه طرف ، فکر و خیال وصال هم یه طرف. راحله خانم شما هیچ کاری

نکنین ، الان خودم میام خونه. تا اون موقع اگه کسی تماس گرفت و با من کار داشت بگو تا یک ربع دیگه دوباره تماس بگیره. شما هم نمی خواد نگران بشین ، مطمئنم که حال او خوبه.

آقای صولتی بلافاصله گروهی را برای گشتن شهر مامور کرد و برای تطمیع افرادش قول مزدگانی کلانی را به آنها داد و از آنها خواست که این راز را کاملا مخفی نگه دارند و هیچ احدی را از این موضوع مطلع نکنند.

تمام اماکنی را که احتمال حضور وصال در آنجا داده می شد ، گشتند حتی بیمارستانها و پزشکی قانونی ، اما هیچ اثری از وصال نبود. آقای صولتی جسم خسته اش را روی مبل رها کرد و با لحنی عصبی گفت:

__ به خاطر خدا ، این قدر گریه نکن. تو داری اعصاب منو به هم می ریزی. ما که هنوز چیزی نمی دونیم پس تو برای چی گریه می کنی؟

__ دست خودم نیست آقا ، دلم خیلی شور می زنه. می ترسم اتفاقی براش بیفته.

__ من هم مثل تو نگرانم ، اما با گریه و زاری که کاری درست نمی شه ، ما باید خونسرد باشیم و فعلا کاری نکنیم که کسی از جریان بو بیره.

راحله با تعجب به آقای صولتی خیره شد و گفت:

__ آقا شما توی این موقعیت هم به فکر منافع خودتون هستین؟ ما مجبوریم اگه خبری از خانم نشد به پلیس خبر بدیم پس خواه ناخواه مردم هم باخبر می شن.

__ نه به هیچ وجه نباید کسی از این موضوع باخبر بشه. بر فرض هم که خدای نکرده اتفاقی برای وصال افتاده باشه ، مگر مردم کاری از دستشون بر می آد به غیر از این که صفحه پشت سرمون بذارن و یک کلاغ چهل کلاغ کنن؟

سکوتی پر معنا بر فضا حاکم شد. راحله خانم سالها پیش وقتی که هنوز دختر جوانی بود به همراه شوهرش به شهر آمد تا کاری مناسب پیدا کنند و گذر عمر را راحت تر تحمل کنند. اول همه چیز به خوبی می گذشت ، آقا موسی به عنوان کارگر در یک مغازه چوب بری کار می کرد و هردو با تفاهم کنار هم زندگی می کردند ، اما از قضای چرخش چرخ

گردون و مکار روزگار یک روز آقا موسی با یکی دیگر از کارگرها که همگی او را به شری و لجاجت می شناختند دست به یقه شده بود و از قضا طرف او بسیار گردن کلفت و پرزور بود در همان اوج درگیری و کشاکش مردک بی ملاحظه چاقوی تیزش را تا دسته در پهلوی آقا موسی فرو می کند. دیگران فوراً او را به بیمارستان می رسانند اما او به علت خونریزی زیاد و ضعف و کم خونی نتوانست تاب بیاورد و فوت کرد. حالا بگذریم از این که قاتل هم به وسیله پارتنی و وکیل خوب، از قصاص قانون گریخت و با خیال آسوده به زندگی ادامه داد.

راحله هم که روی برگشتن به ده را نداشت به وسیله یک زن خیر به خانواده صولتی معرفی شد. زمانی که او به عنوان کارگر وارد خانه ی آقای صولتی شد، سلیمان، پدر وصال هنوز کودکی سه یا چهار ساله بود. مادر مرحوم او هم جوان و شاداب بود و با فخر و مباهات بر اریکه ی قدرت و احترام تکیه زده بود و اکنون بعد از پشت سر نهادن تمام این اتفاقات خوب و بد، راحله خانم هنوز به این خانواده خدمت می کرد و در همه عمر کاری اش، هرگز به این خانواده خیانت نکرده و با صداقت و محبت همچون عضوی نزدیک از خانواده زیسته بود و هرگز انتظاری بیش از این ها را از کسی نداشت. بارها آرزوی برگشتن به زادگاهش را در دل پرورانده بود، اما بعد از مرگ خانم خانه و پیدا شدن وصال در

این خانه اعیانی راحله دیگر قدرت دل کندن از این خانه را در خود نمی دید. از طرفی می دانست که وصال به محبت مادرانه ی او احتیاج دارد و او به واسطه ی قلب مهربان و پاکی که داشت هرگز نتوانست او را از این موهبت محروم کند. ماند و تمام احساس مادری اش را که نتوانست به پای کودک خود بریزد، نثار جسم کوچک و معصوم وصال کرد و همچون مادری او را در دامن پر مهر خود پرورید و نگذاشت که لحظه ای کمبود مادر را احساس کند. وصال دختر زیبا و شیرین زبانی بود و خیلی راحت در مدت کمی دل همه ی اهل خانه را ربود...

آقای صولتی از صبح روز بعد، باز هم دستور داد که به گشتن ادامه دهند. اما افرادش به او گزارش دادند که کوچکترین اثری از وصال به دست نیامده. آقای صولتی مرد خود داری بود و کمتر مواقعی پیش می آمد که در برابر

کسی از خود احساسات نشان دهد اما آن روز با تمام سعی اش نتوانست بی تفاوت جلوه کند و در مقابل دیدگان متعجب افرادش گریست. کم کم نگرانی به او رو می آورد و ترس از دست دادن وصال برایش غیرقابل تحمل بود. آن روز اصلا حال کار کردن نداشت بنابراین به خانه برگشت و تمام روز را در اتاق خوابش روی تخت دراز کشید و گذشته و اتفاقاتی که افتاده بود را در ذهن مرور کرد.

با صدای زنگ تلفن حس کرد سینه اش فشرده شده ، قلبش آن قدر تند می زد که گویی قصد بیرون آمدن از قفسه سینه اش را دارد. اما هر طور بود خود را به تلفن رساند و گوشی را برداشت. با سرعت گفت:

__الو بفرمایید...

خش خشی در گوشی شنیده شد و بعد صدای مرد جوان در گوش صولتی پیچید ، او با لحن خشک و محکم گفت:

__گمان کردم شاید نگران باشید ، به همین خاطر زنگ زدم تا شما رو از نگرانی نجات بدم ، هر چند که وظیفه ای نداشتم...

صولتی از شنیدن صدا جا خورده بود و با رنگی پریده و لحنی لرزان گفت:

__درست فهمیدم؟... بابک این تویی؟ نکنه که وصال پیش توئه؟ البته حدس می زدم کار تو باشه اما باورم نمی شد... آخه چطور؟

مرد خنده ی آرامی کرد و با خونسردی گفت:

__چطور چی؟ نکنه منو دست کم گرفتی؟ من که بارها هشدار دادم مواظب باشی ، اما از قبل اطمینان داشتم که تو آدم با احتیاطی نیستی ، ولی متاسفانه دیگه برای فکر کردن دیر شده... خوب خداحافظ...

__نه خواهش میکنم صبر کن... قطع نکن بگو حال وصال چطوره؟... اون خوبه؟

بابک کمی مکث کرد و بعد با اطمینان گفت:

__کاملا خوب... فقط کمی بی اشتها و نگرانه که اون هم کم کم رفع می شه. فراموش نکن که من بیشتر از تو از اون

مراقبت میکنم ، پس نگرانی تو کاملاً بی مورد.

سکوت لحظه ای برقرار شد. بعد آقای صولتی با لحنی مردد گفت:

__ حالا من باید چی کار کنم؟ منظورم اینه که تو چی می خواهی؟

مرد کمی صبر کرد و بعد با لحنی آمرانه گفت:

__ تو خودت بهتر می دونی من چی می خوام ، تو خیلی خود خواهی باید کمی به خودت فکر کنی...

این گفتگو کوتاه بین آقای صولتی و بابک زمانی رخ داد که وصال با نگرانی طول و عرض اتاق را می پیمود و در انتظار عکس العمل آنها بود. ترس از این که پدربزرگش او را فراموش کرده باشد قلبش را می لرزاند ، مرگ برایش بهتر از آن بود که تحقیر شود. ترجیح می داد خودکشی کند اما از طرف این افراد غریبه صدمه ای نبیند ، از بلاتکلیفی خود کلافه شده بود و دلش می خواست که بداند علت تمام این اتفاقات چیست؟ عاقبت تصمیم گرفت ترس را کنار بگذارد و عاقلانه با آنها صحبت کند و بفهمد که آنها از این کار چه هدفی دارند. با این فکر گویی قدرت زیادی در خود حس کرد. اعتماد به نفس پیدا کرده و کمتر نگران و ناراحت بود. برای عملی شدن فکرش می بایست آرام باشد و هرچه که آنها می گویند ، انجام دهد. منتظر ماند تا سیما برایش ناهار بیاورد. اما وقتی او قصد خروج از اتاق را داشت با لحنی آرام گفت:

__ می تونم خواهش کنم پیشم بمونی؟

و بعد نگاهی مستقیم به سیما کرد و با لبخند گفت:

__ آخه می دونی چیه؟ تنهایی خیلی سخته...

سیما جلوتر آمد و با لبخندی پر محبت و دلسوزانه گفت:

__ البته... من فقط فکر می کردم شاید تو دوست نداشته باشی من اینجا بمونم.

سیما نشست و وصال در حالی که قاشق اول را به دهان می گذاشت با لحنی شرمنده گفت:

__ واقعا متاسفم ، من اصلا قصدم ناراحت کردن تو نبود ، اعصابم به هم ریخته بود و اگه به کسی نگي خیلی ترسيده بودم. تو يه زني حتما حال منو درک مي کنی.

سيما سر تکان داد و سکوت کرد. وصال با ميل غذا مي خورد و از مزه ي غذا لذت مي برد. بعد با لحنی پرسشگرانه از سيما پرسيد:

__ اين غذا واقعا خوشمزه است ، بينم شما اين جا آشپز دارين؟
سيما لبخندی زد و گفت:

__ چطور مگه؟ يعني به من نمي ياد اين قدر خوب غذا پيزم؟
وصال با تعجب به سيما نگاه کرد و گفت:

__ يعني تو خودت غذا مي پزي؟ چه عالی پختی! ولي راستش من هيچي بلد نيستم ، حتی نيرو هم نمي تونم درست کنم. آخه توی خونه ي ما يه خانم نمونه هست که دست پختش حرف نداره. اسمش راحله خانمه.

اين بار نوبت سيما بود که تعجب کند. او باورش نمي شد که دختری هم سن وصال حتی نيرو هم نتواند پيزد. وصال به چهره ي متعجب سيما خنديد و با لحنی شوخ گفت:

__ آخه من مثل تو باهوش و فعال نيستم.

اما ناگهان سکوت کرد و با چهره ای گرفته گفت:

__ کاش من دوستی مثل تو داشتم ، اما من هميشه تنها بودم. حتی يه دوست صميمی هم نداشتم. خب حتما لياقتش رو نداشتم.

بعد در حالی که سر بلند مي کرد آرام گفت:

__ تو واقعا دختر خوب و مهربونی هستی سيما. از اين که با تو آشنا شدم خیلی خوشحالم. هر چند که دلم مي خواست طور ديگه ای باهات دوست مي شدم.

سیما که صداقت را در چشمان غمگین وصال خوانده بود به محبتش لبخند زد و آرام دستش را در دست فشرد. بعد با لحنی نرم و مهربان گفت:

__ حالا هم دیر نشده ، می تونیم با هم دوست باشیم. البته اگه تو بخوای.

وصال لبخندی زد و آهی پرسوز از دل کشید. نگاهی مردد به سیما کرد و با لحنی غمگین گفت:

__ سیما تو نمی دونی من چرا اینجام؟ آخه اگه شما پول می خواین چرا به پدربزرگم خبر نمی دین؟ من واقعا خسته شدم ، از این بی خبری بیزارم ، لاقل تو اگه چیزی می دونی بگو.

سیما کمی جلو رفت و در حالی که لبش را به دندان گرفته بود کمی فکر کرد و آرام گفت:

__ گوش کن وصال ، باور کن من نه چیزی می دونم و نه می تونم چیزی به تو بگم. من قسم خوردم که هرگز حرفی از این نزنم. اما... اما اگه تو بخوای می تونم از بابک خواهش کنم که بیاد و با تو حرف بزنه. این طوری تو می تونی هر چی می خوای از اون پرسی.

وصال با به یاد آوردن آخرین دیدارش با بابک به خود لرزید و با کمی مکث گفت:

__ ممنون ، اما کاش به جای آقا بابک ، آقا سینا می اومد. آخه... راستش من از اون خیلی می ترسم.

سیما لبخندی زد و گفت:

__ هر طور که بخوای ، ولی من فکر نکنم نتیجه ای بگیری ، چون تنها کسی که همه چیز رو می دونه همون بابکه. سینا برادر منه و تا جایی که می دونم اون هم مثل من یا چیزی نمی دونه و یا اگه بدونه حرف نمی زنه. اون رفیق صمیمی بابکه ، و در حقیقت مثل برادر هستن. مطمئنا اون تا وقتی که بابک اجازه نده ، هیچ جوابی به تو نمی ده.

وصال با تاسف آهی کشید و سکوت کرد. سیما ظرف خالی را برداشت و در حالی که از اتاق خارج می شد برای وصال دست تکان داد. با خروج سیما ، وصال به فکر فرو رفت. پس همه چیز زیر سر بابک بود. لاقل همین یک مورد را فهمیده بود و همین هم بهتر از هیچ بود. کم شبی دیگر از راه می رسید و افکار مغشوش و گره خورده ی وصال هم

چنان خواب را از چشمانش گرفته بود.

فصل چهارم

بابک دستکشهای چرمی اش را از دست در آورد و روی میز گذاشت و با نگاهی به سیما ، با لبخند پرسید:

__خب سیما خانم ، حال مهمونمون چطوره؟

بعد با چشمکی به سیما با لحنی آرام گفت:

__شنیدم که با هم دوست شدین ، درسته؟ خب وضع غذا خوردنش چطوره؟

سیما نگاهی به سینا کرد و با اخم گفت:

__اولا اون خیلی دختر خوبیه و اصلا اون طور نیست که شما گفتین و من افتخار می کنم که باهاش دوست باشم. در

ضمن یادم باشه که دیگه با سینا مشورت نکنم چون تازه فهمیدم که دهنش چفت و بست نداره. منو باش که فکر کردم

داداشم محرم راز منه.

سینا نگاهی غضبناک به بابک کرد و گفت:

__حالا چرا عصبانی شدی ، خب مگه چه اشکالی داشت که بابک بدونه؟

بابک به روابط خواهر و برادر لبخند زد و با نگاهی به سیما گفت:

__شما نگفتین که وضع غذا خوردنش چطوره ، اصلا دوست شما غذا می خوره یا باز هم ناز می کنه؟

سیما پشت چشمی نازک کرد و گفت:

__نخیر ، اتفاقا غذاشو می خوره و تعریف هم می کنه. فقط... فقط خیلی نگرانه و گفت اگه می شه یه نفز بهش بگه چرا

این جاست و شما از اون چی می خواین؟

بابک صندلی رو جلو کشید و در حالی که می نشست دستش را روی پیشانی اش فشرد و گفت:

__وشما چی گفتین؟

سیما با همان لحن گفت:

__خب معلومه ، من گفتم اگه بخواد بدونه باید از شما پیرسه.

بابک کنجکاوانه به سیما نگریست و پرسید:

__و او چی جواب داد؟

سیما نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و در حالی که دستش را جلوی دهنش گرفته بود ، گفت:

__هیچی خواهش کرد به جای شما با سینا صحبت کنه ، آخه طفلک از شما می ترسه ، نه که شما یه غول بی شاخ و دمید

، واقعا خیلی بی رحمین آقا بابک ، چطور دلتون میاد این دختر معصوم رو این قدر اذیت کنین؟

بابک بی آن که به او نگاه کند خونسردانه گفت:

__این برخورد من لازم بود. اگر این کارو نمی کردم اون لب به غذا نمی زد و دختری با بنیه و مقاومت اون مسلما زیاد

دوام نمی آورد وحتما مریض می شد.

سیما با لبخندی نمکین گفت:

__خب من می تونم قسم بخورم که رفتار شما کار خودشو کرده ، اون به قدری از شما ترسیده که هر کاری بگین بی

چون و چرا انجام می ده.

سینا نگاهی گنگ به بابک کرد و با لحنی پشیمان و آرام گفت:

__هنوز باورم نمی شه که ما این کار رو کرده باشیم ، بابک بیا و از خر شیطان پیاده شو. بذار این دختر بیچاره رو

برگردونیم پیش پدربزرگش. ببین اون یه دختر نازپرورده و لوسه ، اگه اتفاقی براش بیفته ما مسئولیم می فهمی؟

بابک با لحنی قاطع بی آن که به سینا نگاه کند ، گفت:

__ما قبلا راجع به این موضوع صحبت کردیم پس لطفا ادامه نده.

بعد در حالی که مستقیماً به سینا نگاه می کرد گفت:

__ مطمئن باش من کاری رو بی دلیل انجام نمی دم.

وقتی این صحبتها در پایین ادامه داشت ، وصال در طبقه ی بالا در دنیایی از ترس و دلهره غوطه ور بود. علت اقدام نکردن پدربزرگش را نمی دانست و نمی فهمید که چرا بعد از دو روز که از غیبتش گذشته هیچ سراغی از او نگرفته. صدای حرکت در او را متوجه خود کرد و وصال که تمام لحظه های خود را تنها می گذراند از دیدن سیما خوشحال شد. با این که او همدست آدم رباها بود ولی وصال با تمام وجودش احساس می کرد که او دختری مهربان و خونگرم است و شاید اگر در موقعیت دیگری بودند ، می توانستند برای هم دوستان خوبی باشند. لبخندی که ناخود آگاه بر لب وصال نشسته بود به دل سیما کارگر شد و او احساس کرد که علاقه ی عجیبی به این دختر پیدا کرده. با قدمهایی آرام به وصال نزدیک شد و گفت:

__ تو هنوز بیداری ، بهتر بود کمی استراحت می کردی.

وصال کنار خودش جایی برای نشستن سیما باز کرد و گفت:

__ با این همه فکر و نگرانی چطور بخوابم؟

سیما که سکوت وصال را دید با لحنی امیدوار گفت:

__ من با بابک صحبت کردم ، اون گفت که می آد تا برای تو توضیح بده ، اون وقت خیال تو هم راحت می شه.

وصال با چشمانی گرد شده به سیما نگاه کرد و در حالی که نفس عمیقی می کشید گفت:

__ ولی... ولی من که گفتم از اون می ترسم ، آخه چطور چیزی از اون پرسم وقتی که تا این حد ازش وحشت دارم؟ تو

هم اگه جای من بودی ، تو همچنین موقعیتی از اون نمی ترسیدی؟

سیما لبخند زد و با اطمینان گفت:

__ اون قدرها هم بد نیست. تو اشتباه می کنی. خب آره ، وقتی عصبانی می شه کمی ترسناکه ، ولی همیشه این طور

نیست. اون حتی وقتی من غذا می پزم ازم تعریف می کنه و می گه دست پخت خوبی دارم.

وصال با تعجب به او نگاه کرد و با لبخند گفت:

__ واقعا که عجیبه ، اون غول بیابونی از تو تعریف می کنه؟!

سیما به تعبیر او با صدای بلند خندید و وصال که خنده ی او را دید او هم برای اولین بار طی این چند روز از ته دل خندید.

صدای خنده ی آنها در خانه پیچید و به گوش بابک و سیما رسید.

بابک تگاهی به طبقه بالا کرد و همراه با چشمکی رو به سیما گفت:

__ مثل این که خوب با هم جور شدن. از قدیم گفتن هر جا که دو تا زن کنار هم نشستن فاجعه رخ می ده. بپا خواهرت زندونی منو فراری نده.

سیما به ظاهر اخم کرد و با لبخندی تلخ گفت:

__ خیلی دلت بخواد ، تو بهتر از خواهر من تو دنیا پیدا نمی کنی.

بابک در حالی که شلاقش را از روی میز بر می داشت با صدایی آرام گفت:

__ بر منکرش لعنت. من می رم سواری ، قبل از غروب بر می گردم. خدانگهدار.

همزمان دستش را تا نزدیکی پیشانی بالا برد. سیما لبخندی زد و دوباره به مطالعه روزنامه ی آن روز مشغول شد. برای او عجیب بود که چطور پدر بزرگ این دختر با این همه قدرت هیچ تلاشی برای پس گرفتن نوه اش نمی کند.

وصال بعد از خروج سیما به کنار پنجره رفت و با چشمانی مشتاق و نگران ، هجرت خورشید به دور دستها را بدرقه کرد. اما یک لحظه که نگاهش پایین افتاد بابک را دید که سوار اسب می شد. ناگهان حس کرد قلبش فرو ریخت. بابک افسار اسب را در دست کشید و سر اسب را به سوی جنگل چرخاند. در حال حرکت بود که چشمش به پنجره ی اتاق

وصال افتاد و او را ایستاده با نگاهی مبهوت و هراسان پشت پنجره دید. وصال با شتاب پرده ها را رها کرد و به دیوار بغل تکیه زد. قلبش مثل خرگوشی کوچک و اسیر می تپید و نگاه بابک هنوز جلوی چشمش بود. بابک در حالی که لبخندی فاتحانه بر لب داشت سر اسب را برگرداند و با ضربه ای بر پهلوی اسب به سرعت به طرف جنگل تاخت. آن شب نیز به نیمه رسید در حالی که صدای حیوانات جنگل و زوزه ی باد چشمان خسته وصال را امان خوابیدن نمی داد. او در حالی که روی تختش دراز کشیده بود به سوالاتی فکر می کرد که همه پشت سر هم و بی جواب در ذهنش صف کشیده بودند. نفهمید چه زمانی خواب چشمانش را سنگین کرد و خوابید.

سیما دست وصال را فشرد و با لحنی مهربان گفت:

__دیگه کافیه ، با گریه کردن که مشکل تو حل نمی شه. تو باید قوی باشی و روحیه خودت رو حفظ کنی.

وصال با نگاهی ملامت بار گفت:

__چطور ممکنه که کسی تو چنین شرایطی روحیه ی خودش رو حفظ کنه ، اگه تو بودی و تمام روز در یک اتاق در بسته حبس بودی و جز هوای دم کرده ی اتاق و بوی نای دیوارها هوایی استشمام نمی کردی می تونستی خونسرد باشی؟ من که فکر نمی کنم. تازه از همه بدتر این که اصلا نمی دونم تکلیفم چیه؟ چرا اینجام ، آیا من گناهی کردم که مستجب این عقوبتم؟ و اگر نه چرا این همه عذاب می کشم؟

سیما حال وصال را درک می کرد. اگر خودش هم جای او بود شاید حالش به مراتب بدتر می شد. با عصبانیت از جا بلند شد و با عزمی راسخ به طبقه پایین رفت. سینا مثل همیشه مطالعه می کرد و بابک زین اسبش را روغن می زد. سیما درست مقابل بابک ایستاد و با لحنی خشمگین و بغض آلود گفت:

__آقا بابک من دیگه نمی تونم تحمل کنم. من یه زنم ، نمی تونم مثل شنا این قدر بی رحم و بی خیال باشم. شما راحت

این جا نشستین در حالی که من جلوی این دختر شرمنده ام و جوابی برای سوالات منطقی اون ندارم. اصلا مگه شما

انصاف ندارین؟ می خواین این دختر از غصه دیوونه بشه؟

بابک نگاه استفهام آمیزی به او کرد و با خونسردی گفت:

__چطور به این نتیجه رسیدین سیما خانم؟ مگه اتفاقی افتاده؟

سیما در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

__ تازه می پرسه مگه طوری شده؟ نخیر ، فقط بفرمایین یه نگاهی به زندونی در بندتون بکنید بعد می فهمین من چی می گم.

لبخندی مرموز بر لب بابک نقش بست و با نگاهی به سینا گفت:

__ نگفتم خواهرت کم آورده؟ فایده نداره این مشکل فقط به دست من حل می شه.

بابک از جا بلند شد و در حالی که دستش را پاک می کرد رو به سینا گفت:

__ برو با خواهرت حرف بزن ، حال اون دست کمی از اون بالایی نداره. جنس زنه دیگه ، کاریش نمی شه کرد.

بابک از پله ها بالا رفت در حالی که سینا به رفتنش نگاه می کرد. وصال همچنان اشک می ریخت که حضور کسی را در

اتاق حس کرد. اول فکر کرد سیماست اما وقتی سر بلند کرد از دیدن بابک در مقابل خود جا خورد و مثل برق گرفته ها

از جا پرید و اشکهایش را با عجله پاک کرد. بابک در حالی که دستهایش را در جیبهای شلوارش فرو برده بود راست

مقابل او ایستاد و با لحنی قاطع گفت:

__ می دونستم که لوسی ، اما نه تا این حد. آخه کوچولو با گریه که کاری درست نمی شه. نکنه فکر کردی این طوری

ولت می کنم بری؟ اما اشتباه نکن من فعلا با تو کار دارم.

وصال که از شنیدن حرفهای بابک عصبی شده بود و گویی تمام خون بدنش به صورتش دویده بود ، در حالی که نفس

نفس می زد سر بلند کرد و با جرات بیشتری گفت:

__ ولی من حق دارم همه چیز رو بدونم ، می خوام بگین چرا اینجام؟ شما کی هستین؟ با من چی کار دارین؟

بابک صندلی را جلو کشید و در حالی که روی آن می نشست با دست به تخت اشاره کرد تا وصال هم بنشیند و با لحنی جدی گفت:

__ تو یاد نگرفتی که تو کار بزرگترها دخالت نکنی؟ حتما بودن تو این جا دلیلی داره. تو حق نداری در کاری که به تو مربوط نیست مداخله کنی. من فقط از تو سکوت و آرامش می خوام ، می فهمی دختر؟

وصال که عصبانیتش به اوج رسیده بود با صدای بلند فریاد زد:

__ تو کی هستی که به من دستور می دی؟ من اصلا نمی خوام این جا باشم ، از تو متنفرم ، از همتون بدم می آد. تو به چه حقی منو این جا نگه داشتی؟ هان... به چه حقی؟

بابک آرام از جا بلند شد و همان طور که به وصال نزدیک می شد به حرفهای او گوش می داد و لحظه به لحظه بیشتر عصبانی می شد. فریاد وصال به اوج رسیده بود که ناگهان دست بابک بالا رفت و برگونه او فرود آمد. وصال دستش را روی صورتش گذاشت و با نا باوری به بابک خیره شد. بابک در یک قدمی او ایستاد و از میان دندانهای کلید شده اش با غضب گفت:

__ پس گفتی حق ، این جا فقط من حق رو معلوم می کنم. تو اسیر منی و منم سرنوشت تو رو معلوم می کنم ، فهمیدی؟ من که گفتم مواظب باش ، خلق من گاهی بدتر از این هم می شه. پس خودسرانه رفتار نکن. بچه نشو و کاری نکن که بدتر از این باهات رفتار کنم. هر کاری از من بر می آد ، باور کن جدی می گم. آروم باش و سعی نکن با گریه و زاری دل کسی رو به رحم بیاری روشن شد کوچولو؟

وصال سر تکان داد و بابک با قدمهایی محکم از اتاق خارج شد.

فصل پنجم

آقای صولتی بعد از تماس بابک و مطمئن شدن از این که وصال نزد اوست دیگر هیچ گونه پیگیری به عمل نیاورد.

هرچه راحله خانم اصرار می کرد بینتیجه بود و او مدام می گفت:

__فایده نداره باید منتظر حرکتی از طرف اونها باشیم.

راحله خانم علت رفتار او را نمی دانست و از حرفهای او دچار تعجب می شد ، او عقیده داشت که باید قضیه را به پلیس

اطلاع دهند ، اما آقای صولتی مخالفت می کرد. وقتی راحله با چشمانی اشکبار می گفت:

«شما از کجا می دانید که وصال سالم است»

او زیر لب زمزمه می کرد:

__مطمئنم که کاملاً سالم است ، همان قدر که مطمئنم اسمم اسکندر است و بلاخره زمانی که از آن وحشت داشتم رسید.

راحله با درماندگی به اتاقش پناه برد و با چشمانی غم گرفته برای نجات وصال دعا می کرد. حال او را فقط مادری می

داند که درد هجران فرزندش را کشیده باشد.

کابوسهای شبانه عرصه را بر آقای صولتی تنگ کرده بود. او کم می خوابید و هر وقت که لحظه ای چشمانش بسته می

شد فوراً همان کابوسهای قدیمی به سراغش می آمد و این بار عتاب و سرزنش وصال هم بر آن افزوده شده بود. گاهی

اوقات او مرگ را آرزو می کرد اما همیشه مردن بدترین راه نیست و آقای صولتی مرگ را برای رهایی می خواست.

مجازات که برای او تعیین شده بود تحمل دوری نوه اش و کابوسهای همیشگی بود. خوابهایی که از واقعیت ، وهم

آورتر بود و حقایقی که جسم و جان خسته ی پیرمرد را دچار اضطراب و آشوب می کرد و صدها بار بدتر از مرگ را

در برابر دیدگانش جلوه می داد. همانا همان چوب خدا بود که صدا نداشت.

راحله خانم کارنامه ی وصال را به سینه فشرد و در حالی که گریه می کرد رو به آقای صولتی گفت:

__خدا مرگم می داد بهتر بود تا شاهد همچین روزی باشم ، طفلک دخترم معلوم نیست کجای دنیا سرگردون و آواره

است اصلا حالش خوبه یا نه؟ آخ که چقدر دلم براش تنگ شده. حالا اگه اینجا بود، از دیدن این نمره های خوب بال در می آورد.

آقای صولتی چینی به پیشانی انداخت و با صدایی گرفته گفت:

__را حله خانم من خودم بیشتر از شما دلم برای نوه ام تنگ شده ولی شما با حرفهاتون نمک به زخمم می پاشین. خدا می دونه هر کاری که از دستم بر می اومد انجام دادم. یکی نیست به من بگه آخه مرد تو چرا این قدر احمقی؟ نونت نبود آبت نبود لج کردنت چی بود؟ هی این جوون گفت اما من باور نکردم، فکر می کردم تهدیدهاش تو خالیه، اما فکر نکردم اگه بلایی سر وصال بیاد تا آخر عمر شرمنده می شم. قول می دم جبران کنم، فقط وصال رو به من برگردون...

بله، دوری قصه غریبی است، درد بزرگی است که دارویش در هیچ داروخانه ای یافت نمی شود.

در روزهای اخیر تغییر شگرفی در رفتار آقای صولتی به وجود آمده بود که همه را متعجب کرده بود. او که حاضر نبود یک ساعت از وقتش را به بطالت بگذراند، اکنون بیشتر وقتش را در خانه می گذراند و کارهای شرکت را به معاونش سپرده بود. او در انتظار شنیدن صدای وصال می سوخت و هر لحظه منتظر تماس از جانب بابک بود. این بلا تکلیفی خیلی برایش سخت بود. کاملاً کلافه و نگران به نظر می رسید و حتی به ظاهر آشفته ی خود هم توجهی نمی کرد. آن قدر گیج و سردرگم افکارش بود که متوجه زنگ تلفن نشد. راحله با دست کف آلود از آشپزخانه بیرون آمد و با صدای بلند گفت:

__ای وای آقا حواستون کجاست؟ تلفن خیلی وقته زنگ می زنه.

آقای صولتی با شتاب گوشی را برداشت و بلافاصله گفت:

__بله بفرمایید...

چند لحظه سکوت مطلق حاکم شد. آقای صولتی با لحنی ملتمسانه گفت:

__می دونم خودتی بابک ، خواهش می کنم حرف بزنی من مدت‌ها منتظر این لحظه بودم.

صدایی خشک و رسمی با خونسردی جواب داد:

__انتظار... چه کلمه ی قشنگی حالا معنی این کلمه رو بهتر می فهمی یا نه؟ دلیلی نداشت که منتظر باشی؟

آقای صولتی کمی سکوت کرد و سپس با لحنی نرم گفت:

__لااقل دست از این لجاجت بردار و بذلر یه بار هم که شده صدایش رو بشنوم. مرد کمی انصاف داشته باش ، اون که از

چیزی خبر نداره... یا نکنه تو برایش گفتی؟

بابک خنده ی آرامی کرد و گفت:

__نه ، خیالت راحت باشه اون هنوز چیزی نمی دونه ولی نوه ی شما خیلی کنجکاو می کنه ، بهتر بود قبل از این که از

زبون کس دیگه ای بشنود خودت حقیقت رو بهش می گفتی. باید بگم خیلی عجولی اما بهتره صبر داشته باشی من هر

وقت صلاح بدونم خودم اقدام می کنم.

قبل از این که تماس را قطع کند چیزی به ذهنش رسید و با لحنی شماتت بار گفت:

__راستی نمی خواد این قدر خودتو برای پیدا کردن من به زحمت بندازی ، من اون طور که فکر می کنی ساده نیستم ،

سعی نکن منو شرمنده ی پدرم کنی. آخه می دونی که تحمل من هم یه حدی داره.

با صدای بوق تلفن آقای صولتی بهت زده بر جا ماند. قلبش برای نوه ی عزیزش فشرده می شد و آرزو می کرد که در

این مدت ، زیاد صدمه ی روحی نبیند.

فصل ششم

سینا همان طور که روی صندلی نشسته بود ، سعی می کرد افکارش را جمع کند و از رگتار عجیب بابک سر در بیاورد.

اما هر چه بیشتر فکر می کرد کمتر موفق می شد. بابک آن شب وقتی از اتاق وصال خارج شد حال عجیبی داشت. یکسره به اتاقش رفت و تا صبح چراغ اتاقش روشن بود و سینا صدای قدمهای خسته اش را می شنید. فردای آن روز به سینا گفت که با خواهرش صحبت کند و در حقیقت اجازه داد که وصال روزی چند ساعتی از اتاق خارج شود و در کنار سینا و با مسئولیت او تنها باشد.

سینا به گذشته برگشت و به یاد روزی افتاد که بابک نزدش رفت و این موضوع را برای او مطرح کرد. حدودا شش ماه پیش ، او در خانه مشغول تعمیر موتورسیکلتش بود که بابک از راه رسید. وقتی رو در روی بابک قرار گرفت هم تعجب کرد و هم خوشحال شد. سه ماه پیش بابک به او گفته بود که به سفر خارج از کشور می رود و در طول این مدت کاملا از او بی خبر بود و حالا او را می دید که سرزده به دیدنش آمده بود. آنها از دوران دبیرستان باهم رفیق بودند و حتی بعد از انتخاب رشته در دانشگاه و تفاوت رشته ها هیچ خللی در رابطه آنها به وجود نیامد. بابک همیشه یک نیمه ی پنهان داشت او همه چیز را در مورد سینا می دانست اما هرگز چیزی از خود نگفته بود. هر وقت سخن از خانواده به میان می آمد ، سکوت می کرد. اما او همیشه حرف اول را می زد ، چه دانشگاه و چه در بین دوستان ، با رفتار و منش خویش همه را تحت تاثیر قرار می داد و در بین استادان همیشه احترام خاصی داشت. او آرام و خونسرد بود ، هرگز نمی شد احساساتش را از چهره اش خواند. هیچ کاری را بی فکر انجام نمی داد و هیچ حرفی را نسنجیده به زبان نمی آورد. هرگز به کسی زور نمی گفت و مشکلاتش را از راه منطقی حل می کرد. وقتی مشکلی برایش پیش می آمد چند ساعتی با خود خلوت می کرد و زمانی به جمع بر می گشت که هیچ اثری از ناراحتی در چهره اش نبود. همیشه از دختران دوری می کرد و با این که مرد پرجذبه و ایده آلی بود کمتر به احساسات و عشق فکر می کرد. بارها سینا شاهد بود که با چه ترفندهای مختلفی دختری را از خود فراری می داد ، دختری که می توانست همسر مناسبی برای او باشد. اما با تمام رفتار عجیبش برادرانه دوستش داشت و حاضر بود که برای او جان دهد. در سخت ترین مشکلات همیشه بابک کنارش بود و یاریش می کرد. از کمک جسمی گرفته تا مالی ، هر گز نمی گذاشت احساس تنهایی کند و کمکش

می کرد. ربودن یک دختر جوان ، به نحوی که بابک توضیح می داد ، برای سینا غیرمعقول و دیوانگی جلوه می کرد. خیلی سعی کرد او را منصرف کند و چون موفق نشد ترجیح داد کنار بابک باشد و به او کمک کند. بابک صریحا به او گفت که در این مورد هیچ سوالی از او نپرسد تا زمانی که خودش صلاح بداند و همه چیز را تعریف کند. سینا اول گمان می کرد که بابک حتی در این مورد فکر هم نکرده اما وقتی با نقشه ی حساب شده ی او روبه رو شد ، فهمید مسئله مهمتر از آن است که فکر می کرده.

سیما در حالی که خوشحال بود ، می تواند خبر خوبی به وصال بدهد با شتاب در اتاق را باز کرد و با لبخند به وصال نزدیک می شد ، گفت:

__وصال مژدگانی بده ، یه خبر خوش برات دارم! تو از امروز می تونی آزادانه توی خونه بچرخه درست مثل من ، فقط من باید همه جا همراهت باشم خوبه مگه نه؟

وصال در حالی که کاملا متعجب شده بود دست سیما را گرفت و او را کنار خودش نشانده و به آرامی گفت:

__واقعا خوشحالم کردی! ولی میشه بگی این اجازه رو کی صادر کرده؟

سیما با لبخندی شادی بخش گفت:

__خب معلومه دیوونه ، به غیر از بابک کی می تونه در مورد تو تصمیم بگیره؟

وصال اخمی ظریف کرد و با طعنه گفت:

__بله می دونم ، ولی مثل این که رفیق داداش تو دیوونه تشریف دارن ، دیروز تو همین اتاق طوری تو صورتم زد که

هنوز جاش مونده و حالا منو با الطافشون شرمنده کردن. واقعا که سیما من اگه تو این خونه خل نشم حیلیمه.

سیما خنده بلندی کرد و در حالی که لپ وصال را می کشید گفت:

__ای شیطون ، تو هم خیلی با نمکیا ، دختر تو که سهلی ، سینا که خیلی وقته با اون رفیقه گاهی اوقات می گه که از کار

اون سر ئر نمی آره. تو که هنوز اندر خم یک کوچه ای.

وصال که از شنیدن خبر سیما کمی سر حال آمده بود ، با چشمانی امیدوار به او نگاه کرد و با آهی خفیف گفت:

__سیما من مطمئنم که همه ی این خوشحالی رو از تو دارم ، واقعا نمی دونم چطور ازت تشکر کنم. می دونی من تا حالا هیچ وقت این قدر احساس خوشحالی نکردم. حس می کنم حالا قدر آزادی رو بیشتر می فهمم. من خیلی به تو مدیونم امیدوارم بتونم به روز جبران کنم.

سیما به شوخی موهای بلند وصال را به هم ریخت و گفت:

__باور کن هیچی به اندازه ی خوشحالی تو منو راضی نمی کنه. راستی وصال فکر خوبی تو سرمه که هم باعث سرگرمیه و کمی هم تو رو به درد بخور می کنه. می خوام تو وقت بی کاری بهت آشپزی یاد بدم. چطوره؟

وصال لبخندی زد و با سر حرف سیما را تایید کرد. در حقیقت چیزی ذهن او را مشغول کرده بود که عاقبت تاب نیاورد و آن را به زبان آورد و با لحن مردد گفت:

__سیما ، راستش من از این که دوباره مجبور بشم توییخ آقا بابک را تحمل کنم ، می ترسم. لطفا وقتی منو ببر بیرون که اون این جا نباشه.

سیما دست او را کشید و در حالی که به طرف در حرکت می کرد گفت:

__تو نگران این چیزا نباش ، بیا با هم بریم بیرون. اول از همه باید دوش بگیری ، موهات حسابی به هم چسبیده ، نگران لباس هم نباش ، فکر کنم مال من اندازت باشه. خیالت راحت باشه بابک الان توی جنگل مشغول اسب سواریه. سینا تنها خونست که اون هم توی کتابخونه داره مطالعه می کنه.

سیما ، وصال را به داخل حمام هل داد و خودش برای آوردن لباس به اتاقش رفت. وقتی قطرات آب با پوست صورت وصال تماس پیدا کرد ، تازه فهمید که تا چه حد احتیاج به این تمیزی داشته. حالا می فهمید که تا چه حد محرومیت می تواند در درک و قدرشناسی انسان موثر باشد. او اکنون بعد از پنج روز که در اتاقی بسته حبس و از تمام نعمات زندگی

محروم بود تازه قدر زندگی عادی خود را می دانست. بعد از حمام مثل این بود که نیروی جسمی و روحیش دو برابر

شده ، جانی تازه گرفته بود و احساس راحتی می کرد. سیما لباسها را به وصال داد و با خنده گفت:

__هی دختر ، دعا کن به تنت زار نزنه.

وصال لبخند زد و لباسها را پوشید. شلوار جین مشکی و بلوز کرمی رنگ ، کاملاً به اندام موزون وصال تناسب داشت.

وقتی از حمام خارج شد سیما با دیده ی تحسین به او نگریست و با چشمکی گفت:

__دختر تو محشری! این لباسها به تو بیشتر از من می آد. بیا بریم موهات رو خشک کنم ، زود باش ببینم.

و او را به جلو هل داد.

سیما دختری شاد و سرزنده ای بود و روحیه جوان و پرتراوت او وصال را به شوق آورده بود. اتاق سیما به چشم وصال

که اولین بار بود آن را میدید ، زیبا جلوه کرد و تازه فهمید که سیما دختر بسیار با سلیقه ای است. سیما با محبت موهای

وصال را شانه و بعد روبان قرمز رنگی را از کمدش بیرون آورد و موهای وصال را با مهارت بالای سرش مرتب کرد.

حق کاملاً با سیما بود ، حتی خود وصال هم وقتی به آینه نگاه کرد ، فهمید که تا چه حد چهره اش تغییر کرده و نسبت

به قبل از حمام زیباتر جلوه می کند. برای وصال مصاحبت با سیما بسیار لذت بخش و جالب بود و با دقت حرکات و

رفتار او را زیر نظر داشت. کاملاً جذب مهربانی و صفای ذاتی سیما شده بود. بعد از آن هر دو به آشپزخانه رفتند و

وصال به قول سیما شاگرد آشپز شد. وقتی هر دو روی صندلی نشستند. سیما نگاهی عمیق به چشمان خاکستری رنگ

وصال انداخت و با محبت گفت:

__نه وصال واقعا بد نبود ؛ تو دختر با استعدادی هستی و ذوق خوبی برای آشپزی داری. من مطمئنم که تو به سرعت

همه چیز رو یاد می گیری. البته اگر پررو نشی.

وصال لبخند زد و با لحنی شوخ گفت:

__یعنی می تونم امیدوار باشم؟

سیما با همان لحن جواب داد:

__شاگرد من باشی آره ، مطمئن باش یه آشپز درست و حسابی از تو می سازم.

هر دو با هم خندیدند. وصال لحظه ای به اطراف نگاه کرد و با احتیاط پرسید:

__شما همیشه این جا زندگی می کنین؟ یا فقط برای همین مدت این جا هستین؟

سیما با تردید جواب داد:

__نه ما این جا زندگی نمی کنیم. این جا در حقیقت مال آقا بابکه ، ما فقط مهمون چند روزه ایم. خب وصال دیگه باید

سالاد رو هم آماده کنیم. من می رم از یخچال وسایل رو بیارم. لطفا تو کتری رو بذار روی اجاق تا من برگردم.

سیما رفت و وصال آرام از جا بلند شد ، باز همان افکار احاطه اش کرده بود. این مرد غریبه کیست و چرا من را

دزدیده؟ اصلا هدف اون از نگه داشتن من اینجا چیه؟

کتری پر از آب را برداشت اما ناگهان حضور کسی را در پشت سرش احساس کرد ، فکر کرد سیما برگشته با لبخند به

سوی او برگشت ، اما خنده بر لبانش خشکید. بابک به درگاه آشپزخانه تکیه زده بود و به او نگاه می کرد. از دیدن او ،

آن هم وقتی که فکر می کرد در منزل نیست غافلگیر شد و آن قدر ترسید که کتری آب از دستش افتاد و تمام آب

درونش روی زمین پخش شد. حس کرد تنش از گرما گر گرفته و دستانش آرام می لرزند.

بابک همان طور که به او نگاه می کرد آرام شلاقش را به پایش می کوبید و با این کار بیشتر اعصاب وصال را به هم می

ریخت. نگاه خیره ی وصال باعث شد که بابک هم مسیر نگاه او را دنبال کند و نگاهش روی دستانش که با دستکش

چرمی پوشیده شده بود ثابت ماند. خنده اش را پشت لبان بسته اش مهار کرد و با شتاب به اتاق خودش رفت. وصال تا

لحظه ای بعد از رفتن او هنوز نمی توانست از جا حرکت کند. مثل مجسمه ی سنگی خشکش زده بود. وقتی سیما وارد

شد از حالت وصال جا خورد. رنگ پریده ی او به قدری به چشم می خورد که سیما را ترساند به سرعت به طرف وصال

رفت و او را تکان داد. وصال که تازه حضور او را حس کرده بود به سختی لبخند زد و آرام روی صندلی نشست. واقعا

نمی دانست که چرا تا این حد از بابک وحشت دارد؟ چرا چهره ی مردانه و چشمان پرجذبه ی بابک این چنین برای وصال سخت و غیر قابل نفوذ جلوه می کرد؟ کاملاً متوجه بود که خود بابک سعی دارد باعث ترس او شود و وصال علت این همه سخت گیری او را نمی فهمید. مثل این بود که قلب بابک را از سنگ ساخته باشند. وصال باورش نمی شد که حتی گاهی ممکن است این مرد خشن شوخی کند و حتی بخندد. سیما که فکر می کرد ناراحتی وصال از دسته گلی است که به آب داده است با مهربانی گفت:

__خب فدای سرت چرا این قدر ناراحتی؟ حالا که چیزی نشده ، تو رو خدا لبخند بزن من کم کم دارم می ترسم.

وصال به سختی لبخند زد و گفت:

__سیما جون اگه اجازه بدی من برم تو اتاقم.

سیما سر تکان داد و به وصال کمک کرد که به اتاقش برود در حالی که از دگرگونی او سر در نمی آورد. وقتی به اتاق رسیدند وصال روی تخت نشست و با لحنی شرمنده گفت:

__منو ببخش ، می دونم که اذیتت کردم. دلم می خواست کمکت کنم اما می ترسم حضورم باعث ناراحتی و عصبانیت آقا بابک بشه ، نمی خوام مسبب زحمت و دردسر برای تو بشم.

سیما لبخند زد و با محبت گفت:

__تو خیلی حساسی وصال ، بابک وقتی حرفی زد تا آخرش روی حرفش می ایسته. تو نباید برای مسائل کوچیک این قدر ضعف به خودت راه بدی.

وصال لبخند ملایمی زد و سر تکان داد حق با سیما بود شاید ترس او از بابک بی مورد بود. او هم مثل تمام مردانی که در زندگی دیده ، یک انسان عادی بود. چرا باید در مقابل او این همه ضعیف باشد؟ برای خودش هم جای تعجب داشت.

سیما لبخندی زد و در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

__دیگه سخت نگیر ، اولین دستپخت همیشه خوردن داره. نباید با اوقات تلخی خوشی امروز رو به خودت حروم کنی.
 راستی اگه تو بخوای برایت یه کتاب از توی کتابخونه میارم تا حوصله ات سر نره. البته با اجازه رییس ، چطوره؟
 وصال سرتکان داد و سیما از اتاق خارج شد.

فصل هفتم

وصال با تکانهای دست سیما چشم گشود و در میان تاریک و روشن سحرگاه از دیدن چهره ی نگران سیما جا خورد ،
 روی جایش نشست و در حالیکه چشمهایش را با دست می مالید گفت:

__چی شده سیما ؟ اتفاقی افتاده ؟!

سیما با صدای گرفته ای که پر از بغض بود گفت:

__گوش کن وصال ، مادرم حالش بده ، اون به من و سینا و احتیاج داره ، ما باید هر چه سریعتر بریم پیشش.

وصال که خواب کاملا از سرش پریده بود ، از فکر تنها بودن با بابک یکه خورد و با دلهره گفت:

__تو کی بر می گردی ؟

سیما لبخندی زد و گفت:

__به محض اینکه حال مادرم بهتر شد ، می ام.

وصال با مهربانی گفت:

__متاسفم ، امیدوارم هر چه زودتر حالش خوب بشه.

سیما پیشانی وصال را بوسید و آرام در گوشش زمزمه کرد:

__فعلا مجبوری با او کنار بیای ، البته بهش سفارش کردم اذیت نکنه . فقط ممکنه دستپختش کمی ناجور باشه ، اما در

عوض حالا قدر منو می فهمی.

وصال لبخند زد و سیما بعد از خداحافظی با شتاب از اتاق خارج شد . بعد از رفتن سیما دیگر خواب به چشمان وصال نیامد . کتابی را که سیما به او داده بود ، برداشت و شروع به خواندن کرد ، در حالی که دعا می کرد سیما هر چه زودتر برگردد. وجود او برای وصال حکم آرامشبخش را داشت و باعث می شد که تحمل سختی بیشتری را داشته باشد . هوا کاملا روشن شده بود که دوباره احساس کرد خوابش می آید . وقتی چشم گشود ، خورشید کاملا بالا آمده بود و فهمید که نزدیک ظهر است . از جا بلند شد و به طرف در رفت.

حدسش درست بود ، برای اولین بار در اتاقش باز بود ، کمی که جلو رفت برآمدگی زیر پایش حس کرد . یک قدم عقب رفت و زیر پایش را نگاه کرد ، از تعجب خشکش زده بود . کلید در اتاق بود . مطمئن بود که کار بابک است . کمی فکر کرد منظور او از دادن کلید اتاق به او چه بوده ؟ شاید او از ترس من آگاه است به همین علت کلید را اینجا گذاشته تا من با آرامش بخوابم و احساس ترس نکنم. مثل اینکه او به فکر همه چیز است . آرام از اتاق خارج شد ، خانه غرق در سکوت بود . از بالای پله ها به پائین سرک کشید هیچ کس در منزل نبود . پاورچین از پله ها پائین رفت و سعی کرد سر و صدایی ایجاد نکند . وقتی جلوی در آشپزخانه رسید با تعجب دید که دود غلیظی در آشپزخانه پخش شده و بوی بدی در فضا پیچیده . به سرعت جلو رفت و پیچ گاز را بست . وقتی سر قابلمه را برداشت از شکل سوخته غذا خنده اش گرفت ، ظرف را زیر شیر آب گذاشت و زیر لب زمزمه کرد ، این هم از آشپزی اقا بابک حتما می خواسته امروز ذغال به خوردم بده.

با صدای بابک ناگهان قلبش شروع به تپیدن کرد . وصال به او زل زد و هر چه سعی کرد چیزی بگوید ، موفق نشد . بابک با تعجب به او نگاه کرد و با همان لحن جدی گفت:

__ شما اینجا چی کار می کردین ؟ خوب از غیبت من سوء استفاده کردین ، نه ؟

وصال سر به زیر انداخت و قصد خروج از آشپزخانه را داشت که بابک جلوی در ایستاده بود و راه خروج را کاملا بسته بود . وصال لحظه ای مکث کرد اما چون صبر را بی فایده دید لا لحنی محبوب گفت:

__ لطفا اجازه بدین من رد بشم . مطمئی باشین دیگه بدون اجازه شما بیرون نمی یام . البته این بار هم قصد سوء استفاده نداشتم فقط می خواستم کمک کنم . حالا برین کنار.

بابک از لحن قاطع وصال خوشش امد و مثل کسی که قصد بازی با طرف مقابلش را داشته باشد ، خود را کمی کنار کشید. وصال نگاه متعجبی به بابک کرد ، زیرا که می دانست با این جای کم در صورت خروج از اشپزخانه حتما به بابک تنه خواهد زد . دوباره برگشت و روی نزدیکترین صندلی نشست و در حالیکه به جلوی پایش نگاه می کرد ، نفس عمیقی کشید تا عصبانیتش فروکش کند. بابک زیر چشمی نگاهی به چهره ی پر از خشم وصال کرد و با لحنی نرمتر گفت:

__ به دختر خوب و اجتماعی مثل شما باید یاد بگیره که در هر شرایطی چطور شر مزاحم رو از سر خودش کم کند. اگر غیر از این باشه مطمئنا توی جامعه براش مشکل پیش میاد. غیر از اینه کوچولو ؟

وصال اخمی کرد و گفت:

__ شما چه اصراری دارین که مرتب به من بگین کوچولو ؟ یعنی من از نظر شما این قدر بچه ام ؟

بابک سرش را تکان داد و بی آنکه جواب دهد از جلوی در کنار رفت . شیطنت عجیبی در رفتار بابک بود که وصال کاملا ان را حس می کرد . گرچه او هرگز با مردان رابطه ی نزدیکی نداشت اما با این همه تا حدودی حالات رفتاری بابک را درک می کرد و نمی دانست که این مرد غریبه چرا اینقدر مصمم است که اداب معاشرت را به او بیاموزد. با تمام وجود میل داشت که افکار او را بخواند و بفهمد که غرض بابک از رفتارش چیست ؟ وقتی به خود امد که اثری از لچبابک و از خانه خارج شده بود . به خودش خندید و با خود گفت:

__ من دارم به کسی فکر می کنم که از اون متنفرم ، واقعا که حمقانه است . چرا اون باید این قدر فکر منو کشفول کنه ؟ وقتی به اتاقش برگشت و روی تخت نشست حس عجیبی داشت ، چیزی که تا حالا حس نکرده بود . چند لحظه بعد ضربه ای به در اتاق خورد . وصال ناگهان از جا پرید وقتی در را باز کرد و بابک را سینی به دست مقابل خود دید ، نفس

عمیقی کشید . بابک سینی را به دستش داد و بی آن که حرفی بزند از پله ها پائین رفت . وصال سینی را روی میز گذاشت وقتی زرورق روی غذا را برداشت یک دست کباب به همراه نارنج و پیاز دید. لبخند زد و زمزمه کرد : این بار که شانس اوردم و از خوردن دستپخت این شازده مغاف شدم.

بالاخره انتظار وصال سر آمد و دو روز بعد از رفتن سیما در حالی که او از تنهایی کلافه شده بود ، آنها برگشتند. سیما با محبت وصال را در اغوش گرفت ، مثل این که سالها از او دور بوده. با دیدن وصال احساس کرد که واقعا به او علاقه شدیدی پیدا کرده و مثل خواهری که همیشه ارزوی داشتنش را داشت در دل می پروراند ، او را دوست دارد . سیما از مادرش می گفت و از بیماری ناگهانی او ، و خیلی خوشحال بود که موضوع مهمی

نبوده و زود برطرف شده است . وصال از کارهای بابک می گفت و از برخورد عجیبش . سیما که از صحبتهای وصال چیزی نفهمیده بود با لبخند گفت:

__ خوب ، پس زیاد هم بد نگذشته ، بیچاره اقا بابک ، دیدم وقتی اومدیم زیر لب گفت : خدا رو شکر که زود برگشتین . پس تو خانوم اونو از پا دراوردی؟

وصال مبهوت نگاهش کرد و با لحنی مردد گفت:

__منظورت چیه ؟ من اصلا منظورت رو نمی فهمم!؟

سیما از جا بلند شد و با بی خیالی گفت:

__ خوب ، اصلا فراموش کن چیز مهمی نبود.

با رفتن سیما ، وصال به فکر فرو می رفت . از حرفهای سیما چیزی نفهمید اما باید سعی می کرد از کار بابک سر دراورد.

سینا در حالی که به طرف بابک که پشت به اتاق ایستاده بود و بیرون از اتاق را نگاه می کرد می رفت ، گفت:

__بالاخره وقت اون نشده که تو علت کارتو بگی؟ یا این که دوست صمیمی من، هنوز به من کاملاً اطمینان نداره؟

بابک به طرف او رفت و با ملایمت گفت:

__تو خودت خوب می دونی که این طور نیست، من اگه بهت اطمینان نداشتم هرگز تو رو وارد این قضایا نمی کردم،

اما یسنا، باور کن فعلاً وقت اون نیست که من چیزی تعریف کنم. شاید چند وقت دیگه همه چیز رو بفهمی. اما نه حالا...

سینا سرش را تکان داد و با لحنی آرام گفت:

__اما بابم باید بهت هشدار بدم که مواظب باشی، احتیاط در هر کاری شرط عقله، من دلم نمی خواد شاهد ناراحتی و

سختی تو باشم. قبل از اینکه مشکلی پیش بیاد کار رو تموم کن. در ضمن سینا نمیتونه مدت زیادی به ما کمک کنه
اخه نامزدش خیلی عجله داره، فکر کنم از مریضی مامان ترسیده.

بابک دستی به شانه سینا زد و گفت:

__چه عالی، پس تبریک می گم. یسنا خانم دختر خیلی خوبیه و امیدوارم خوشبخت باشه. البته دلم می خواد هر چی

زودتر شاهد عروسی تو هم باشم پسر، داری پیر میشی هان.

سینا لبخند زد و گفت:

نه این که تو هنوز هیجده ساله ای، حالا خوبه همسن همدیگه ایم.

بابک سر تکان داد و گفت:

__وضع من با تو فرق می کنه، تو برای ازدواج آزادی پس هرچه زودتر باید دست به کار شی. حالا بینم کسی رو در

نظرداری یت نه؟

سینا مکث کرد و گفت:

__تو خانم کوثری رو یادت میاد؟

بابک کمی فکر کرد و گفت:

__همون خانم که اون روز توی اسانسور شرکن گیر کرده بود ؟

سینا سر تکان داد و با لبخند گفت:

__اگه شانس یاری کنه مثل اینکه منو پسندیده.

بابک با خوشحالی به کمرش کوبید و گفت:

__چه خوب ، ای ناقلا پس بگو چرا این همه هول می زنی که همه چی زود تر تموم بشه. پسر خوب ، ما که با هم

رودربایستی نداریم ، از اول بگو ، ما چاکرت هک هستیم . حالا کی قراره بری قاطی مرغا؟

سینا خندید و گفت:

__فعلا که زمان مشخصی نداره . اخه یکم دست و بالم تنگه ، می دونی که هر چی تا حالا پس انداز کردم برای عروسی

سیما کنار گذاشتم.

بابک اخم کرد و گفت:

__داشتیم ؟ خوب مثل اینکه تو اصلا منو حساب نمی کنی ، تو هر چقدر که احتیاج داری من بهت میدم. نگران

برگردوندنش هم نباش . هر وقت که داشتی برگردون ، حالا چی ؟ هنوز هم بهانه ای واسه معطل کردن داری ؟

سینا با نگاهی قدر شناسانه به او گفت:

__تو بهترین رفیق منی ، حالا تنها ارزوی من اینه که تو عروسیت خدمت کنم.

بابک خندید و به شوخی گفت:

__اگه انشالله هنوز زنده بودی . حالا کو تا عروسی من ؟ تو فعلا به فکر خودت باش که موهات سفید شده . بیچاره خانم

کوثری که گول ظاهر تو رو خورده ، اگه بدونه تو چه شیطونی هستی....

سینا دستش را به شوخی بالا برد و بابک خنده کنان گفت:

__خیلی خوب بابا تو که این قدر خشن نبودی هنوز زوده ، این اداهارو واسه خانمت نگه دار.

بابک از اتاق خارج شد و مثل هر روز به طرف اسطبل اسبها حرکت کرد . در حالی که از سر و سامان گرفتن نزدیکترین رفیقش واقعا خوشحال بود.

سکوت شب بهانه ای است تا انسان در خلوت خود به حقایق فکر کند. به آنچه در حقیقت تلخ و زنده است . گاهی برای ما بی خبری بهتر از آگاه شدن است . وصال در میان تاریکی اتاق روی تخت نشسته بود و با نگاهی خیره به جلوی پایش در افکاری بی انتها و پیچیده که در ذهنش بود سرگردان بود . نمی توانست حقیقت را منکر شود و نمی توانست به خود بقبولاند که اشتباه می کند . زندگی انسان پر از لحظه هایی است که بر سر دو راهی می ماند و نمی داند که کدام راه را برای ادامه ی سرنشستش انتخاب کند. در این میان همیشه کسی پیروز است که با عقل تصمیم بگیرد و نه با دل و از روی احساس . او اکنون ساعتها از خانواده اش دور بود و در جایی به سر می برد که حتی اسمش را نمی دانست . دلش می خواست می توانست راحت با بابک صحبت کند و همه چیز را بی کم و کاست از او پپرسد اما دیوتری بین ان دو وجود داشت که مانع از نزدیکی وصال به او می شد.

می خواست ان جه را که در چشمان بابک می بیند درک کند اما باز نمی توانست . انعکاس صدای قلبش طنین زیبایی داشت ، چیزی در گوشش صدا می کرد که از هر اهنگی خوش ایدتر بود.

فصل هشتم

دو زن در کوچه مقابل درب خانه مشغول صحبت بودند که یکی از انها پشت چشمی نازک کرد و رو به مخاطبش کرد و گفت:

__معلوم نیست چه کاسه ای زیر نیم کاسه است که نمی خوان کسی بفخمه . دختره هفت روزه که غییش زده اما انگار نه

انگار که اتفاقی افتاده من که می گم خودش فرار کرده . از اولش معلوم بود...

__ تو از کجا می دونی ، شاید مریض و در خانه بستری است.

زن که گوش می داد لبش را گزید و آرام گفت:

__ بواشتر ، راحله خانم داره میاد ، خوب نیست چیزی بشنوه.

زن با چابلوسی به طرف راحله خانم رفت و گفت:

__ به به راحله خانم حالت چگونه ؟ می گم سایه ات خیلی سنگین شده هان ، این روزا خیلی کم پیدا شدی.

راحله لبخندی زد و آرام گفت:

__ زیر سایتونیم ، راستش حالم کمی خوش نیس اینه که زیاد بیرون نیام . حالا هم اگه خرید نداشتم ، بیرون نمی

یومدم.

زن کمی سکوت کرد بعد با احتیاط گفت:

__ پس چرا وصال خانم رو با خودت نیاوردی ؟ دختره پوسید بس که تو خونه نشست ، دخترای همسن اون الان تو خونه

بند نمی شن.

راحله کمی رنگ به رنگ شد و گفت:

__ والله خودش ترجیح می ده تو خونه بمونه . دوست ندره زیاد بیرون بره. حالا با اجازتون من دیگه برم ، باید غذا

درست کنم.

بعد از دور شدن راحله خانم زن خنده ی زشتی کرد و گفت:

__ دیدی گفتم یه خبرایی هست ، دیدی چطور دست و پاشو گم کرد . خانم فکر کرده ما هالوویم ، واقعا که امان از

دست دخترای امروزی...

زن دیگری گفت:

__ دیدی که خود راحله خانم گفت دوست نداره زیاد از خونه بیرون بره ، والله دختر خویبه که اهل بیرون نیست.

__ ای بابا تو چقدر ساده ای که حرف اونو باور می کنی.

__ پس تو از همه چیز بی خبری ، مگه خبر نداری دختر اصلا معلوم نیست کجاست.

__ خب چی بگم . اصلا به ما چه مربوطه که کجاست من باید برم که خیلی کار دارم.

فصل نهم

سینا با عصبانیت روی مبل نشست و فریاد زد:

__ تو چرا نمی خوای بفهمی؟ این طوری کار خرابتر می شه ، بابک تو رو خدا دست بردار ، کمی کوتاه بیا ، آخه... آخه تو

که این قدر بی رحم نبودی. تا کی می خوای به این بازی ادامه بدی؟

بابک با خشم به طرف او برگشت و گفت:

__ بس کن سینا ، این کار برای من بازی نیست ، تو هیچ وقت کنار من نبودی تا بفهمی چی می گم. من از اول هم به نو

گفتم اگه را ضی نیستی ، کمک نکن. حالا هم دیر نشده برو ، من هیچ وقت دلم نمی خواد مشکلی برای تو پیش بیاد.

سینا با لحنی نرمتر گفت:

__ بابک گیریم که حق با تو باشه ، تو داری به این دختر ظلم می کنی ، تو هرگز با زنها رابطه ای نداشتی ، هیچ وقت نمی

تونی درک کنی که چه طبع حساسی دارن. تو دوست داری به اون صدمه برسه؟ دوست داری روانی بشه؟

بابک غرید:

__ نه ، نه ، نه... هیچ کس مثل من به سلامتی اون اهمیت نمی ده. من به کسی قول دادم که از جونم بیشتر دوستش دارم ،

می فهمی سینا؟ قول دادم که به وصال هیچ آزاری نرسه ، حالا تو چرا کاسه داغ تر از آتش شدی؟ من نمی دونم.

سینا جلوتر رفت و گفت:

... برای این که بهتر از تو می فهمم ، مثل تو کله شق نیستم. در ضمن خواهرم با وصال کاملا صمیمی شده و اون همه ی حرف دلش رو باهاش در میون می زاره. اصلا بابک بیا طور دیگه ای به قضیه نگاه کنیم. اگه وصال... چطور بگم ، اون... اصلا ولش کن ، فایده ای نداره ، تو عوض بشو نیستی و غیر از این اون قدر بی تفاوتی که متوجه تغییر دیگران هم نمی شی. آخه مرد کمی فکر کن ، به اطرافت نگاه کن ، تو چیزی از دست نمی دی چون خیلی بی احساسی اما اون دختر این طور نیست... بابک... خواهش می کنم ، سعی کن دلش رو نشکنی. تو گفتی که قول دادی ، این می تونه بدترین ضربه برای یه زن باشه.

سینا با گفتن حرفش از اتاق خارج شد. بابک مشتش را با خشم روی میز کوبید و زیر لب گفت:

... لعنتی... تو هم منو نمی فهمی.

در همین لحظه در طبقه ی بالا وصال و سیما کاملا بی خبر از قضایای پایین مشغول صحبت بودند. سیما عکس نامزدش را به وصال نشان داد و گفت:

... به نظر تو چطوره ، بهش می آد که منو خوشبخت کنه؟

وصال خندید و بانگاهی به عکس گفت:

... آخه از روی قیافه که نمی شه نظر داد ، اما روی هم رفته مرد خوش قیافه و آرومی به نظر می آد.

سیما لبخند زد و گفت:

... وای از آرومی اون نگو که دلم می گیره ، اون قدر مظلومه که وقتی سرش داد می زنه با خودم می گم نکنه بزنه زیر

گریه ، ولی از شوخی گذشته ، وصال باور کن مرد خوبی.

وصال سوالی را که به ذهنش رسیده بود ، بی آن که فکر کند به زبان آورد و بعدا خدا رو شکر کرد که سیما از منظور او

چیزی نفهمید.

__سیما تو چطور فهمیدی که به نامزدت علاقه داری؟

سیما خندید و گفت:

__چه سوالی! خیلی راحت ، وقتی دلم برای دیدنش بی قراری می کرد ، وقتی با دیدنش دستپاچه شدم ، وقتی قلبم با سرعت هزار تپید و تمام خون بدنم تو صورتم جمع شد. تازه فهمیدم که ای دل غافل قلبی رو که مال خودم بود چه آسون به کسه دیگه ای سپردم. حالا فهمیدی دختر؟ یعنی می خوای بگی تا حالا هیچ کس رو دوست نداشتی؟ از تو با این قیافه اسطوره ای بعیده.

وصال مکثی کرد و گفت:

__نه عجیب نیست ، چون به قول معروف روی منو آفتاب و مهتاب ندیده ، پدربزرگم خیلی سخت گیر بود ، من همیشه توی خونه حبس بودم.

سیما لحظه ای سکوت کرد و بعد انگشتش را آرام روی لبش گذاشت ، صدای قدمهای محکم شنیده شد و بعد چند ضربه به در خورد. سیما در را باز کرد و چند لحظه آرام با کسی صحبت کرد ، وقتی برگشت رو به وصال با شیطننت گفت:

__هی دختر ، عزرائیلت باهات کار داره ، پاشو زود بریم ، بابک می خواد باهات حرف بزنه.

رنگ از روی وصال پرید و با لکنت گفت:

__چی... چی کارم داره سیما؟ تو نمی دونی؟

سیما با لبخند دستش را کشید و گفت:

__نه به جون خودم ، تو چرا این قدر ترسویی؟ د پاشو دیگه ، الان دیر برسی عصبانی می شه.

هر دو با هم از پله ها پایین رفتند و در حالی که رانوان وصال شل شده بود ، و نمی دانست علت آن چیست؟ حس کرد که بی حال است و از ترس دارد ، بیهوش می شود. سیما وقتی دست او را در دست گرفت از سرمای دستش متعجب

شد و با مهربانی گفت:

__ترس وصال ، اون که با تو کاری نداره ، چرا بی خودی از اون می ترسی؟

وصال به سختی لبخند زد و گفت:

__نمی ترسم فقط اگه ممکنه تو هم با من بیا.

سیما سر تکان داد و به ناچار همراه وصال وارد اتاق شد ، بابک روی مبل لمیده و چشمانش بسته بود به آهنگ زیبایی

گوش می داد. سیما او را صدا زد و با اشاره ای به وصال گفت:

__این هم وصال.

بابک راست نشست و با نگاهی به پاهای لرزان وصال با دست مبل رو به رویش را به او تعارف کرد. بعد با نگاهی به

سیما به آرامی گفت:

__شما لطفا بیرون باشید.

سیما به وصال نگریست و ناچار از اتاق خارج شد. بابک لحظه ای خیره با نگاهی منگ به وصال چشم دوخت. بعد بر

عکس همیشه با ملایمت گفت:

__دلتون می خواد با پدربزرگتون صحبت کنین؟

وصال ناخود آگاه سر بلند کرد و با تعجب به بابک نگاه کرد. بابک سریع نگاه از او برگرفت و با اشاره ای به گوشی

تلفن گفت:

__شماره رو بگیرین. البته با کد شهر ، اما هیچ حرفی در مورد جا و مکانتون نزنید. وصال سر تکان داد و گوشی تلفن را

برداشت. دستانش می لرزیدند و نگاه ثابت بابک قدرت فکر کردن را از او گرفته بود. گویی تمام خاطرات ذهنی اش را

از یاد برده بود. با نگاهی شرمگینانه زمزمه کرد:

__می شه خواهش کنم شما شماره بگیرین؟ آخه من...

بابک گوشى را از او گرفت و با نگاهی ملامتگر گفت:

__هیچ معلوم هست شما چتون شده؟ حتى شماره خونتون رو هم فراموش کردین...

وقتی گوشى را به دست وصال داد دوباره به مبل تکیه زد و چشمانش را بست. وصال که قلبش از شنیدن صداهای آشنا می تپید ، هر لحظه انتظار برداشتن گوشى را می کشید. با شنیدن صدای پدربزرگش ، قلبش لحظه ای ایستاد و دوباره شروع به زدن کرد.

__الو... پدربزرگ... سلام...

پیرمرد با شنیدن صدای وصال گویی جانی تازه گرفته بود ، با صدایی پرمحبت گفت:

__وصال تویی؟ عزیزم خودتی؟ حالت چطوره؟

__حالم خوبه ، ممنونم.

پیرمرد آرام گریه می کرد و در حالی که از شادی غیرقابل تصور لبریز شده بود ، گفت:

__خب دخترم ، تو کی بر می گردی پیش ما؟

وصال به بابک نگاه کرد که آرام روی مبل لم داده بود و گویی حضور وصال را از یاد برده است.

__من نمی دونم پدربزرگ و... اجازه ندارم چیزی بگم. حال راحله خانم چطوره؟ می شه باهاش صحبت کنم؟

آقای صولتی با لحنی گرفته گفت:

__حالش بد نیست ، فقط برای تو بی قراری می کنه ، متاسفانه فعلا اینجا نیست ، رفته یه مقدار دارو برای قلبش تهیه

کنه. اگه اینجا بود از شنیدن صدات بال در می آورد. وصال عزیزم ، بابک اونجاست؟

وصال با تعجب به بابک نگاه کرد ، پدربزرگش حتی اسم او را هم می دانست. با صدایی آرام گفت:

__بله اما پدربزرگ می شه به من هم بگین جریان چیه؟

آقای صولتی لحظه ای سکوت کرد و بعد با لحنی شرمنده گفت:

دخترم... هم گفتنش برای من سخته و هم می دونم شنیدنش برای تو. شاید بابک یه لطفی به من بکنه و خودش همه چیز رو برات تعریف کنه. خواهش می کنم گوشی رو بهش بده...

وصال که از حرفهای او چیزی نمی فهمید گوشی را عقب گرفت و با صدایی آرام گویی که می ترسید آسایش بابک را به هم بزند او را صدا زد. بابک برعکس تصور وصال کاملا هوشیار بود ، چون بلافاصله سر بلند کرد و به وصال چشم دوخت. وصال گوشی را به طرفش گرفت و در حالی که در چهره اش غم و نگرانی موج می زد ، گفت:

پدربزرگم با شما کار داره.

بابک گوشی را گرفت و گفت:

بله با من کاری داشتین؟

ازت ممنونم که اجازه دادی با وصال صحبت کنم... می دونم که بد کردم اما تو در حق من مردونگی رو کامل کردی. حالا به عنوان آخرین خواهشم از تو می خوام که همه چی رو به وصال بگی. می دونی که من قدرت گفتن حقیقت رو ندارم و دیگه دلم نمی خواد او نا آگاه و ندونسته در مورد من قضاوت کنه. خواهش می کنم بابک...

صدای گریه آقای صولتی به گوش بابک رسید و او بی آن که چیزی به روی خود بیاورد با همان لحن جدی گفت:

سعی می کنم... فعلا خداحافظ...

بعد از قطع تلفن وصال هم چنان متحیر سر جایش نشسته بود و قدرت تکان خوردن نداشت. پس علت اقدام نکردن پدربزرگش این بود که از همه چی خبر نداشت. او حتی اسم این مرد را می دانست. وصال نمی دانست چه بگوید. بابک که تردید او را درک می کرد با خونسردی گفت:

خب... شما چیزی می خواین پیرسین؟

وصال با نگاهی گریزان گفت:

من درست فهمیدم؟ این میون یه اسباب بازی بودم؟ یه عروسک برای شما و پدربزرگم؟

بابک یک ابرویش را بالا داد و با خونسردی گفت:

__ به من می آد با عروسک بازی کنم کوچولو؟ کجای من شبیه دختر بچه هاست؟

وصال که از راحتی او بیشتر عصبانی شده بود با لحنی محکم گفت:

__ پس چی؟ آگه پدر بزرگم چیزی نمی گه و شما هم راحت خودتون رو به بی خبری می زنین من باید از کی بپرسم؟

بابک با انگشت به سینه اش زد و گفت:

__ معلومه از من. شما چی می خواین بدونیم؟

وصال کمی مکث کرد و در حالی که احساس مس کرد بابک قصد تمسخر او را دارد از جا بلند شد. بابک نگاهی به او

کرد و گفت:

پس چی شد؟ چرا بلند شدین؟ مگه نمی خواستین همه چیز رو بدونین؟

وصال با نگاهی خیره به جلوی پایش با لحنی عصبی گفت:

__ بله می خواستم اما ظاهرا وقت خوبی رو انتخاب نکردم. مثل این که شما امروز دنبال کسی می گردین تا وقت بی

کاریتون رو پر کنین ، من صبر می کنم تا وقت مناسب تری مزاحمتون بشم.

وصال در حال خروج از اتاق بود که بابک با حرفش سر جا میخکوبش کرد:

__ شما کاملا بدبینانه قضاوت می کنین ، بهتر بود کمی بیشتر صبر می کردین. ولی حالا آگه می خواستم براتون توضیح

بدم به خاطر این بی ادبیتون پشیمون شدم. برین وقتی یاد گرفتین با یه مرد که مقابلتون نشسته و با احترام باهاتون

صحبت می کنه چطور رفتار کنین ، بیاین پیش من تا همه چیز رو بفهمین.

وصال با سرعت از اتاق خارج شد و به اتاقش پناه برد در حالی که هنوز صدای بابک در گوشش طنین انداز بود.

فصل دهم

آقای صولتی گوشی را گذاشت و بغض فروخورده اش را رها کرد. شانه های ضعیفش که در گذشته قوی و مردانه بود بر اثر گریه تکان می خورد. زیر لب زمزمه کزد: می دونم مقصر فقط منم ، وصال دخترم قربانی سنگدلی من شد. او در میان گریه با دستانی لرزان قاب عکس وصال را از روی میز برداشت و روی زانوهایش گذاشت و با خیره شدن به او یاد گذشته و مادر وصال افتاد. عکس ، سیزده سالگی وصال را نشان می داد. حتی آن زمان هم او در زیبایی بی نظیر بود. چهره ی او گیرایی خاصی داشت. مخصوصا چشمام درشت و خاکستری رنگش که معصومیت را فریاد می زدند. لبان سرخ و خوش حالتش غنچه ی تازه شکفته را در ذهن تداعی می کرد و پوست صاف و مهتابی رنگش او را همیشه رنگ پریده نشان می داد. هیکل موزون و متناسبش که مانکن ها را از رو برده بود ، موهای صاف و خرمایی رنگش که موقع راه رفتن روی کمرش موج بود از او دختر زیبایی ساخته بود که هرکس او را می دید ، محسورش می شد ، خصوصیات وصال مانند فیلم در ذهن پیرمرد به نمایش درآمده بود. آقای صولتی با بغض زمزمه کرد:

__ باید اقرار کنم تو مثل مادرت زیبایی ، هر وقت تو را می بینم او را در نظرم مجسم می کنم مانند سیبی هستی که از وسط نصف شده اید شاید خدا او را درست شبیه تو خلق کرده تل همیشه مرا عذاب بدهد. مادرت هم با زیباییش سحر می کرد ، هرکس او را می دید بی اختیار تحسینش می کرد. تنها اشکال کار از من بود که احمق بودم...

فصل یازدهم

وصال در آشپزخانه مشغول کمک به سیما بود. بابک به جنگل و سینا برای سر زدن به مادرش به خانه رفته بود. سیما در حالی که زیر برنج را کم می کرد ، با لحنی ناباور گفت:

__ که این طور پس باید خودت دست به کار بشی...

وصال حرف او را قطع کرد و با تعجب گفت:

__ ولی چطوری!؟

سیما کمی فکر کرد بعد به گوشه ی آشپزخانه رفت و از داخل کابینت کیفی کوچک بیرون آورد و در حالی که داخلش را پر از مواد خوراکی مثل بیسکویت و شکلات می کرد ، گفت:

__ باید فرار کنی ، تو باید خودت بری خونه. اینجا ... این اطراف پر از درخته ، اما اگر بری بیرون درست سر جاده می رسی و می تونی با یه ماشین کرایع ای بری خونه. من هم وانمود می کنم که از همه چیز بی خبرم. تو فکر می کنی بتونی از جنگل خارج بشی؟

وصال کمی فکر کرد و با صدایی نامطمئن گفت:

__ فکر کنم بله ، ولی امتحانش که ضرر نداره.

سیما سری تکان داد و به اتاقتش رفت و با کت پشمی زیبایی برگشت آن را روی دوش وصال انداخت و گفت:

__شبهای جنگل سرده ، تو باید فوراً از جنگل خارج بشی. اگه نتونستی سریع برگرد. اگه سعی کنی و حواست جمع باشه حتما موفق می شی. در ضمن توی راه علامن بذار که راه رو گم نکنی ، مواظب باش آدم خیلی زود تو جنگل گم می شه.

وصال با صداقت سیما را بغل کرد و گفت:

__ تو عزیزترین دوست منی ، هرگز فراموشت نمی کنم.

سیما صورت او را بوسید و در حالی که او را به طرف در می برد ، گفت:

__زودتر برو وصال ، ممکنه الان سینا یا آقا بابک برگردن. اون وقت دیگه رفتنت محاله.

وصال همان طور که سیما گفته بود ، وارد جنگل شد و در حال حرکت روی درختها علامت می گذاشت. نگاهی به بالای سرش کرد و چیزی جز درختان سر به فلک کشیده نمی دید. حتی آسمان خود را پشت درختان مخفی کرده بود. سکوتی سهمگین بر همه جا حاکم بود و تنها صدایی که به گوش می رسید صدای قدمهای آرام وصال و نفسهای بلندش بود. خستگی کم کم بر او چیره شد و تصمیم گرفت کمی استراحت کند. صدای پرندگان که گاهی با سر و صدا از میان درختان پرواز می کردند ناگهان وصال را

از جا پراند و باعث ترس و وحشت او شد. اما با کمی دقت فهمید که ترسش بی مورد است. آرام نشست و آب دهانش را با زحمت قورت داد. با ترس و وحشت نگاهی به اطراف کرد ، با این که هنوز هوا روشن بود ، کم کم سرما داشت تا مغز استخوان وصال نفوذ می کرد. بهتر دید که زودتر حرکت کند و تا شب نشده خود را به جاده برساند. صدای برگهای خشک در زیر پایش حالتی رویایی خلق کرده بود. وصال برای سرگرمی خودش و از بین بردن ترسش شروع به زمزمه ی شعری کرد:

وقتی جهان از ریشه ی جهنم

و آدم از عدم

و سعی از ریشه های یاس می آید

وقتی که یک تفاوت ساده در حرف

کفتار را به کفتر تبدیل می کند

باید به بی تفاوتی واژه ها

واژه های بی طرف مثل نان دل بست

نان از هر طرف بخوانی نان است

خورشید هنوز می درخشید اما دیگر ساعتی بیشتر تا شب نمانده بود. کم کم قلب وصال شروع به تپیدن کرد. دوباره ایستاد و نگاهی اطراف کرد هیچ اثری از جاده نبود. وصال زیر لب دعا می خواند و از خدا می خواست که اتفاق بدی برایش نیفتد. یک بار تصمیم گرفت از روی علامتها دوباره برگردد ، اما با به یاد آوردن لبخند تمسخر آمیز و سرد و خشونت های بابک پشیمان شد ، راستش می ترسید که با او رو به رو شود. به همین دلیل ترجیح داد که به راه نا معلومش ادامه بدهد. کم کم ناله ی شوم جفدها و پارس سگها رسیدن شب را خبر می داد. وصال در حالی که دستهایش را زیر بغل جمع می کرد با خود گفت:

_وای چقدر هوا سرد شده ، دارم یخ می زنم. کاش قبل از اومدن کمی در مورد راه سوال می کردم. لعنت به من که همیشه دیر به فکر می افتم.

هوا تاریک شده بود و دیگر وصال امیدی برای یافتن راه نداشت. جلوی پایش را به سختی می دید و به علت دلهره ای که داشت اصلا توجهی به مقابل پایش نداشت. صدایی از پشت سر او را ترساند و به محض این که به طرف صدا برگشت ، جلوی پایش خالی شد و به درون چاله افتاد. صدای جیغش در چاله پیچیده و دوباره به گوش خودش رسید. بر بخت بد خودش لعنت فرستاد و در حالی که سعی می کرد بلند شود و با تکیه بر دیوار چاله روی پا بایستد. اشکهایش خودسرانه جاری شدند و راه گونه هایش را در پیش گرفتند. گرد و غبار درون چاه بر سر و روی وصال نشسته بود و موهای بلندش پر از خاک شده بود. بدتر از همه ترس از حیوانات وحشی که شب در جنگل پرسه می زدند بود. وصال خواست سر پا بایستد که ناگهان دردی در میج پایش حس کرد. نا خود آگاه خم شد و میچش را در دست گرفت. درد

پایش غیرقابل تحمل شده بود. هیچ راه نجاتی برای خودش نمی دید. به آسمان سیاه شب خیره شد و در حال گریه از خدا کمک طلبید. حدود نیم ساعت درون چاه از سرما و ترس لرزید و تا سر حد مرگ از کارش پشیمان شده بود. حق با بابک بود او دختر کوچولویی بود که همیشه بی گذار به آب می زد و فکر نکرده ، تصمیم می گرفت. با خودش گفت: کاش این بار هم خدا بهم رحم کنه ، آخه من که منظوری نداشتم فقط دلم برای خونواده ام تنگ شده بود.

اینها کلماتی بود که وصال بر زبان می آورد و برای اولین بار احساس کرد که با مرگ فاصله چندانی ندارد. چاله ارتفاع زیادی نداشت اما کاملا پهن بود و وصال حدس زد که آن را برای حیوانات وحشی حفر کرده باشند. در همین افکار بود که صدای پای اسبی به گوشش رسد. ناگهان نور تمیدی در دلش تابید. بلاخره کسی این اطراف بود که بتواند به او کمک کند. با صدای بلند شروع به فریاد زدن کرد و کمک طلبید. حس کرد که صدای پای اسب دور شد و ناگهان تمام امیدش بر سرش خراب شد و با صدای بلند فریاد زد:

__آخه چرا خدایا؟ چرا به من کمک نمی کنی؟

چند لحظه جز صدای گریه ی خودش چیزی نشنید. اما ناگهان معجزه ای رخ داد...

__برای این که دختر بدی هستی ، کارهای احمقانه می کنی ، به حرف بزرگترت گوش نمی دی ، می فهمی تو خیلی بدی...

صدای بابک ناگهان قلب وصال را روشن کرد. او اینجا بود ، درست بالای چاه ، تنها کسی که می توانست به او تکیه کند ، با صدایی که از ضعف و سرما می لرزید در حالی که مچش را محکم گرفته بود ، گفت:

__حالا چه وقت این حرفاست؟ تو رو خدا زودتر منو بیارین بیرون دارم می میرم.

بابک چراغ قوه اش را روشن کرد و در نور کم چراغ وصال را دید که ته چاه با ناامیدی به بالا نگاه می کند. بابک زمزمه وار گفت:

__آخه به تو چی بگم دختر؟ تا حالا هیچ وقت این قدر نترسده بودم ، تو بدترین کارو در حق من کردی. می دونی تا تو رو پیدا کنم چی کشیدم؟ بارها مردم و زنده شدم. آخه تو معلومه چی کار می کنی؟ هیچ فکر نکردی تو پیش من امانتی؟ اگه بلایی سرت می اومد؟

وصال بغضش را فرو داد و چیزی نگفت. در این مدت به اندازه کافی زجر کشیده بود و دیگر لزومی برای جواب پس دادن نمی دید. بابک نیم خیز شد و با لحنی محکم و قاطع گفت:

__بیا جلوتر ، دست منو محکم بگیر ، مواظب باش دستت لیز نخوره. آره. خوبه...

وصال یک به یک به گفته های بابک عمل کرد و اوبا یک حرکت پر شتاب وصال را به طرف بالا کشید. بلاخره وصال خود را روی زمین صاف و بالای چاه دید. نفس راحتی کشید اما قبل از این که

بتواند احساس شتدی کند ، ناگهان دردی کشنده در پایش پیچید و جیغی کوتاه کشید. اشک آرام از چشمانش فرو می ریخت. بابک نور چراغ را به صورت وصال گرفت و با تعجب در حالی که در صدایش نگرانی موج می زد ، گفت:

__چی شد؟ جاییت درد می کنه؟

وصال سر تکان داد و روی زمین نشست. بابک جلوییش زانو زد و به دستش که روی مچ پایش قفل شده بود ، خیره ماند. دستش را کنار زد و آرام به پایش دست کشید. ناله ی وصال به او فهماند که پایش ضرب دیده و باید هر چه زودتر مداوا شود. با صدایی آرام رو به وصال گفت:

__تو همین جا بمون من الان بر می گردم.

اما قبل از این که از جا بلند شود ، وصال ناگهان دستش را گرفت و با لحنی هراسناک و لرزان گفت:

__نه خواهش می کنم ، دیگه منو تنها نذار.

بابک نگاهی به دست سرد و مرتعش وصال کرد ، حال او را می فهمید او اکنون به علت ترس و زجری که در ساعات گذشته کشیده بود متوجه رفتارش نبود به آرامی اما با قاطعیت گفت:

__نترس جای دوری نمی رم ، اسب همین جاست ، می خوام اونو بیارم تا تو رو به خونه برسونم.

بابک از وصال دور شد ، در حالی که وصال به کارهای خودش فکر می کرد. خودش متعجب بود که چطور آن همه ترس و نفرتش از بابک امشب ناگهان فراموشش شده بود و بی آن که متوجه باشد از او کمک خواسته بود و به دستان پر توان او اعتماد کرده بود. اما هر چه بود اکنون جانش را مدیون بابک بود. او خیلی زود برگشت و در حالی که افسار اسب را در دست داشت. اسب شیهه ای کشید و وصال نا خود آگاه به عقب پرید. بابک با خنده ای آرام اسب را جلو برد و گفت:

__تو واقعا ترسویی کوچولو. آخه اسب به این نجیبی که ترس نداره ، حالا بیا جلوتر که سواری کنم.

وصال با پای مجروحش لنگان لنگان جلو رفت و در حالی که چشمانش را بسته بود خود را به بابک سپرد. بابک بازوی ستبرش را دور کمر باریک وصال حلقه کرد و او را از زمین بلند کرد و روی اسب گذاشت و با نگاهی به صورت و چشمان بسته ی وصال به زحمت جلوی خنده اش را گرفت. وصال تا کمر روی اسب خم شد و گردن اسب را محکم

گرفت. فکر می کرد روی ارتفاع بلندی ایستاده و هر لحظه ممکن است به زمین سقوط کند. بابک در حالی که افسار

اسب را به دنبال خود می کشید به طرف او برگشت و گفت:

__این چه طرز نشستن روی اسبه؟ اگه این طوری گردن اسب رو بگیری که این زبون بسته نمی تونه سرش رو

بچرخونه. راحت بشین دختر ، نترس من مواظبتم.

وصال به گفته ی او عمل کرد و کم کم کمرش را راست کرد و یالهای اسب را با دست گرفت. حالش داشت بهتر می

شد و راحت تر می توانست روی اسب بنشیند. اما پایش هم چنان تیر می کشید. سکوت

بابک طولانی شده بود و جز صدای پای او و سم اسب و گهگاهی حیوانات جنگلی ، هیچ صدایی به گوش نمی رسید. با

نگاهی به بابک که بی توجه به اطراف حرکت می کرد ، مطمئن بود که هنوز از دستش عصبانی است و در فکر فرو رفت.

اما برای این که سکوت زجر آور را بشکند با صدایی لرزان و آرام گفت:

__واقعا ممنونم. اگه شما نمی اومدین معلوم نبود الان چه بلایی سر من می اومد.

بابک به طرف او برگشت هرچند که وصال در تاریکی به سختی چهره ی بابک را می دید اما حس کرد که از عصبانیت

در حال انفجار است و علت این همه ناراحتی او را نمی فهمید. بابک با لحنی سرد گفت:

__شما شانس آوردین که سیما خانم خیلی زود فهمید که چه اشتباهی کرده. اگر اون به من نمی گفت که شما روی

درختها علامت گذاشتین هرگز نمی تونستم پیداتون کنم و شاید تا الان یا از سرما مرده بودین و یا خوراک حیواناتی می

شدین که شب تو جنگل به دنبال غذا می گردن. امیدوارم که فهمیده باشین چه کار خطرناکی کردین ، هر چند که نمی

تونم باور کنم که تا حالا نفهمیده باشین. وقتی به خونه برگشتم و شما رو ندیدم بلافاصله حدس زدم که اتفاقی افتاده و

قیافه نگران سیما خانم بیشتر مشکوکم کرد. واقعا که کار احکقانه ای کردین...

وصال سرش را پایین انداخت. خودش می دانست که خطا کرده اما انتظار این همه عتاب و سرزنش را هم نداشت ،

لبش را به دندان گرفت اما هر چه سعی می کرد نمی توانست از لرزش فکش جلوگیری کند. نمی دانست علتش

سرماست یه بهم ریختگی اعصابش ، صدای بهم خوردن دندانهایش آن قدر بلند بود که به گوش بابک رسید و او از حرکت ایستاد کنار وصال آمد و با تعجب گفت:

__بینم شما سردتونه؟

وصال آرام سر تکان داد و بابک با عصبانیت گفت:

__خدای من ، پس چرا حرف نمی زنین؟

بعد کتش را در آورد و به طرف وصال گرفت. وصال سر تکان داد و به زحمت گفت:

__ولی خودتون...

بابک با تاکید گفت:

__شما نگران من نباشین... من به این هوا عادت دارم.

وصال کتش را گرفت و روی ژاکت پشمی که سیما داده بود پوشید. بابک لحظه ای مردد او را نگریست و بعد در حالی

که به پهلوی اسب دست می کشید با صدایی ملایم گفت:

__قبل از این که به خونه برسیم لازمه که حقیقتی رو بین خودمون روشن کنم. البته اگه شما طاقت شنیدن اون رو داشته

باشین و از شما می خوام که منو درک کنین...

وصال سر تکان داد و در حالی که قلبش داشت و از حرکت می ایستاد ، گفت:

__شما می تونین به من اعتماد کنین.

بابک همان طور که سرش پایین بود ادامه داد:

__من تا حالا نتونستم در کنار خودم وجود هیچ زنی رو تحمل کنم ، می خوام اینجا باور کنین که من... من هیچ علاقه ای

به شما ندارم. می خوام قبل از بروز هر فاجعه ای از اون جلوگیری کنم چون که من در قبال شما تعهد دارم و باز هم ،

چون معلوم نیست شما تا چه قدر دیگه کنار من باشین ، اینو نگفتم که به غرورتون بر بخوره بلکه گفتم تا بعدها سوء

تفاهمی پیش نیاد.

بابک که به سختی حرفهایش را زده بود بعد از لحظه ای سکوت سر بلند کرد و با نیم نگاهی به وصال گفت:

__می خوام نظر شما رو بدونم؟

وصال بغضش را فرو داد و با لحنی خونسردانه گفت:

__حق با شماست ، برای شما علاقه هر گز معنایی نداشته ، از طرف من خیالتون راحت باشه.

بعد در حالی که شعله های تنفر در نگاهش می درخشید زمزمه کرد:

__مطمئن باشین من نه تنها به شما علاقه مند نمی شم بلکه ازتون متنفر هم هستم. حالا لطفا منو هر چه زودتر برسونین

توی همون زندون که برام ساختین.

بابک بی آن که چیزی بگوید دوباره جلو افتاد و تا زمانی که به مقصد رسیدند دیگر حرفی بین آنها زده نشد. فقط مقابل

در منزل وقتی بابک قصد داشت به وصال کمک کند تا از اسب پایین بیاید وصال دستش را کنار زد و تحمل درد را به

جان خرید و هر طور بود از اسب پایین آمد و لنگ لنگان به داخل خانه رفت. بابک اسب را سرجایش بست و به داخل

رفت. اما اثری از وصال نبود فهمید که یک راست به اتاقش رفته. دستی به پیشانیاش کشید. می توانست بفهمد که او

الان چه حالی دارد. به اتاقش رفت و شماره منزل دوستش را گرفت. او دکتر بود و بارها با مهارت پا یا دست ضرب

دیده ای را مداوا کرده بود. دوستش قول داد که فوراً خود را به آدرس بابک برساند. وقتی گوشی را قطع کرد نفس

راحتی کشید و به سوی اتاق سیما رفت. می دانست که او از خجالت در اتاقش مخفی شده و از صدمه دیدن وصال خبر

ندارد. سیما بلافاصله در را گشود و بابک را با حالتی مستاصل جلوی در دید. بابک اشاره ای به اتاق وصال کرد و گفت:

__او به کمک شما احتیاج داره پاش ضرب دیده و دکتر تا چند لحظه دیگه برای مداواش می آد. بهتره تنها نمونه.

سیما سر تکان داد و قبل از این که او از پله ها پایین برود صدایش کرد و با لحنی شرمنده گفت:

__من متاسفم ، فکر نمی کردم چنین اتفاقی بیفته.

بابک سر تکان داد و به راهش ادامه داد.

وصال درد زیادی تحمل کرد تا دکتر پایش را جا انداخت. اما هنوز حرفهای بابک مثل زنگ در گوشش صدا می کرد ، زنده و هراس آور. قلبش مالمال از غم شده بود و نمی دانست که علت این همه سرخوردگی که در وجودش ریشه

دوانده چیست؟ آیا او واقعا می توانست تا این حد بی احساس و بی رحم باشد؟

دکتر وقتی پای وصال را جا انداخت به نزد بابک رفت تا کمی با دوست قدیمی اش گپ بزند و بعد از مدتها از مصاحبت با او لذت ببرد. بابک قبل از هر چیز حال وصال را پرسید. مجید با لبخند گفت:

__کاملا خوبه. تا چند روز دیگه اصلا اثری از ضرب دیدگی نمی مونه. فقط باید استراحت کنه و فعلا از پاش زیاد استفاده نکنه. اون تحمل خوبی داشت برعکس مریضهای دیگه ام که تا بهشون دست می زنم جیغشون می ره هوا. این یکی به بار هم داد نزد.

بابک سر به زیر انداخت در حالی که هنوز به حرف وصال فکر می کرد: من نه تنها به شما علاقه مند نمی شم ، بلکه از تون متنفر هم هستم.

اما بابک طور دیگری فکر می کرد ، رفتار وصال کاملا برعکس گفته اش را ثابت می کرد. حس غریبی در دلش ریشه دوانده بود و مثل درختی تناور می رفت تا ریشه اش را در قلب او محکم کند. تا ساعتی بعد از رفتن دکتر بابک در اتاق قدم می زد. نمی توانست نسبت به حال وصال بی تفاوت باشد. مخصوصا با ظلمی که امشب در حق او کرده بود. عاقبت نتوانسن تاب بیاورد و از پله ها بالا رفت. در راهرو به سیما برخورد او به دیوار تکیه زده بود و گریه می کرد. با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

__سیما خانم شما چرا گریه می کنین؟ اتفاقی افتاده؟

سیما با نگاهی مشکوک به بابک نگریست و گفت:

__شما با وصال چی کار کردین آقا بابک؟ اون خیلی با قبل از رفتنش فرق کرده. گفت می خواد تنها باشه ولی آن قدر

حالش بد بود که من براش نگرانم.

بابک دستی به موهایش کشید و به طرف اتاق وصال رفت. تصمیم داشت قلب شکسته ی او را پیوند بزند. اما دیر شده بود...

وقتی در اتاق راباز کرد اولین چیزی که دید چشمان گریان وصال بود. او روی تخت نشسته بود و گریه می کرد. ناگهان از خودش بدش آمد ، او قصد داشت از صدمه دیدن وصال جلوگیری کند ، اما تازه فهمید چه کار کرده. وصال به محض دیدنش خشمش فرو ریخت بالشتش را با تمام قدرت به طرفش پرتاب کرد و فریاد زد:

__ برو بیرون لعنتی نمی خوام ببینمت... ازت... متنفرم...

بابک لحظه ای خیره نگاهش کرد ، نمی دانست چه کاری باید برای تسکین او انجام دهد. می دانست که در چنین حالی هر چه بگوید برای وصال فایده ای نخواهد داشت. با ناراحتی سر تکان داد و با شتاب از اتاق خارج شد . وصال تمام شب را با حال بدی گذراند. کابوسها رهایش نمی کردند و درد پایش هم مزید بر علت شده بود. اما وقتی سپیده ی صبح دمید او توانسته بود بر خود مسلط شود و اتفاقا از رفتار شب گذشته کاملا پشیمان بود با خود می گفت که حالا به بابک کاملا ثابت شده که رفتار من بچه گانه است. اما دیگر برایش مهم نبود که او در موردش چه فکری می کند.

روز بعد با کمک سیما از پله ها پایین رفت و برای این که تنها نباشد روی صندلی آشپزخانه نشست و به سیما که در حال آشپزی بود ، نگاه کرد. بابک از صبح زود از خانه خارج شده بود و هنوز برنگشته بود. نزدیک ظهر بود که سیما برگشت. اول سراغ بابک را گرفت. می خواست خبر ازدواج خواهرش را به او بدهد. وقتی فهمید آنجا نیست ، رو به سیما گفت:

__ خب خانم ، دیگه وقتش رسیده خودتو واسه عروس شدن آماده کنی. در ضمن مامان گفت بری خونه تا توی کارها بهش کمک کنی.

سیما نگاهی به وصال کرد و با چشمی گفت:

پس تو چه کاره ای داداش جون؟ تو که می تونی به جای من به مامان کمک کنی.

سینا خندید و گفت:

به به چشم ما روشن! عروس ما رو باش ، چقدر تنبل تشریف دارن.

هر سه با هم خندیدند و در این میان صدای بابک به گوش رسید که گفت:

اینجا چه خبره؟ به من هم بگین چی شده؟

وصال به محض دیدن بابک نگاهش را از او دزدید اما بابک زیرچشمی رفتار او را زیر نظر داشت. سینا به طرف رفیقش

برگشت و گفت:

هیچی ، انشالله تا دو روز دیگه خواهر ما هم عروس می شه. اما خانم نمی خواد بیاد کمک مادرم. تو رو خدا تو بگو

بابک ، مگه من بیچاره چقدر جون دارم؟ تو همین یکی دو روز به جون خودم کمر برام نمونده ، تازه هنوز کلی از کارها

هم مونده.

سیما با لحنی تشکر آمیز گفت:

داداش دستت درد نکنه ، انشالله واسه عروسیت خودم جبران می کنم. تو نگران نباش من خودم امروز همراهت می

آم تا به مامان کمک کنم حالا خوبه؟

نگاه نگران وصال را فقط بابک دید و قلبش از این نگاه لرزید. اولین بار بود که از ترس وصال غمگین شسد. او همیشه

می دانست که وصال از او وحشت دارد ، اما تا حالا این احساس را در مورد این دختر نداشت. دیگر تحمل نگاههای

هراسان او را نداشت و خودش را مقصر می دانست. او از همان روز اول ترس از خودش را در دل وصال نشانده بود.

وقتی یادش آمد که چطور به وصال سیلی زده از کار خود شرمنده شد. به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید. هر چه

فکر می کرد به نتیجه ای نمی رسید. سینا وقتی وارد اتاق شد بابک را غرق در افکارش دید. سیما با اصرار از او خواسته

بود که با بابک صحبت کند و از او بخواهد که وصال هم در جشن عروسی شرکت داشته باشد. سینا اول گمان می کرد

که بابک با او مخالفت کند. اما با تعجب دید که او بی هیچ حرفی قبول کرد. او اجازه داد که وصال در عروسی نزدیکترین دوستش شرکت کند. آن روز برای اولین بار دور هم نشستند و حتی وصال هم به علت پا درد به اتاقش نرفت و با بقیه ناهار خورد. اما بابک از تمام حرکات او زجر می کشید ، از این که می دید او بی اشتهاست و به زحمت سه قاشق غذا می خورد. از این که نگاهش را مدام بی قرار می دید و از دلهره اش عذاب می کشید. وصال در حقیقت غذا نمی خورد بلکه با غذا بازی می کرد.

فصل دوازدهم

از صبح زود آقای صولتی برای آوردن راحله خانم که در بیمارستان بستری بود به آن جا رفت و پس از تسویه حساب بیمارستان و صحبت با دکتر معالج راحله خانم و گرفتن دستورات پزشکی برای مراقبت او در خانه با کمک پرستار راحله را روی صندلی ماشین نشانده و بعد خودش روی صندلی عقب نشست و به راننده دستور حرکت داد . ماشین در خیابان اصلی پیچیده و با حرکت کند و آرامش باعث شد که راحله خانم احساس خواب آلودگی کند. راحله خانم با صدایی آرام گفت:

__دلم برای وصال یه ذره شده ، توی این مدتی که نیست ، زندگی برام پوچ شده ، راستی آقا شما هنوز هیچ خبری از اون ندارین؟

آقای صولتی سر تکان داد و گفت:

__اتفاقا اون خیلی به تو سلام رسوند. دوست داشت با تو حرف بزنه ولی تو بستری بودی.

راحله با تعجب گفت:

__تو رو خدا؟ مگه شما اونو دیدید؟

آقای صولتی سر تکان داد و گفت:

__ نه ، ندیدمش ، فقط صداش رو شنیدم ، حالش خوب بود.

راحله خانم دست به طرف آسمان بلند کرد و با تمام وجود گفت:

__ الهی شکرت ، خودت اونو در پناهت بگیر و صحیح و سالم به من برسان.

آقای صولتی با نگاهی غم گرفته و آرام گفت:

__ راحله خانم ، یادت باشه که دکتر گفت غصه و نگرانی چقدر برات ضرر داره.

راحله سر تکان داد و گفت:

__ اگر وصال برگرده مطمئن باشید که من خوب می شم ، آقا تو رو خدا یه کاری بکنید ، اگر وصال نیاد ، من دق می

کنم.

__ راحله خانم بی قراری نکن ، اون زود بر می گرده تو باید خوب بشی چون وصال به تو احتیاج داره.

__ خدا از زبونتون بشنوه آقا.

سپس سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و بی هدف به بیرون نگاه می کرد و در اندیشه ای دور و دراز غرق شد.

فصل سیزدهم

سیما با اشتیاق برای وصال تعریف می کرد که بابک اجازه داده در جشن عروسی اش شرکت کند ، اما تعجب کرد وقتی

دید وصال اصلا خوشحال نشده. فکر کرد شرکت در عروسی آن قدرها برایش مهم نیست ، اما در حقیقت وصال به چیز

دیگری فکر می کرد. او با خود می گفت که بابک برای جبران سرشکستگی اش می خواهد به او ترحم کند ، فکر می

کرد که بابک از خجالت زدگی او مطلع شده و به این طریق می خواهد ثابت کند که هیچ چیز عوض نشده. سیما که از

حالت نگاه خیره ی وصال متعجب شده بود او را تکان داد و گفت:

__ چی شده وصال ، تو به چی فکر می کنی؟ نکنه دلت نمی خواست تو عروسی من شرکت کنی؟

وصال سر تکان داد و با لبخند غمگینی گفت:

__ نه سیما ، باور کن که این آرزوی منه. اما من نمی نونم ترحم بابک رو تحمل کنم. او همش داره منو مسخره می کنه ، کم کم دارم فکر می کنم که قصد انتقام داره.

سیما با نگرانی گفت:

__ اما چرا؟ مگه تو با اون چه کار کردی؟

__ من نه ، اما فکر کنم داره از پدر بزرگم انتقام می گیره. من نمی خوام با ضعیف جلوه دادن خودم اونو شاد کنم. بذار همین جا بمونم. شاید این طوری بهتر باشه.

سیما کمی فکر کرد و بعد به آرامی سر تکان داد و گفت:

__ من فقط رضایت تو رو می خوام ، هر طور که راحتی همون کارو بکن.

وقتی سیما از اتاق خارج شد تصمیم وصال برای نرفتن به عروسی قطعی شده بود. وصال نمی خواست واقعیت را بپذیرد ، نمی خواست عاشق شود و کسی را دوست داشته باشد که با وقاحت او را از خود رانده. به این وسیله می خواست به عشق خود دهن کجی کند. می خواست به بابک ثابت کند که دوستش ندارد. سیما و برادرش عصر همان روز خداحافظی کردند و برای رسیدگی به کارهای عروسی به خانه رفتند. بابک به وسیله ی سیما از تصمیم وصال مطلع شد و با کمی فکر فهمید که هدف وصال از نرفتن به این مجلس عروسی چیست.

آن روز وصال از اتاقش تکان نخورد و تمام وقت خود را در اتاق گذراند تا مبادا با بابک رو به رو شود. اما بابک حرفهایی برای گفتن داشت ، خیلی سعی می کرد که با وصال صحبت کند و علت تمام این اتفاقات را برایش توضیح دهد. اما هر بار به دلیلی منصرف می شد. می دانست که وصال بسیار مایل است همه چیز را بداند. اما فعلا رفع سوء تفاهات از همه چیز مهمتر بود. بابک نمی خواست که وصال در همان افکاری که دارد ، بماند. نمی خواست که به علت لجبازی با او از شرکت در عروسی سیما خود داری کند. آن شب با بی حوصلگی تخم مرع نیمرو کرد و چون خودش

میلی به غذا نداشت و می دانست

که وصال خود را به بهانه ی پا درد در اتاق حبس کرده و بیرون نمی آید ، غذا را درون سینی گذاشت و به اتاق وصال رفت. وصال از حضور بابک کاملاً متعجب شد. اما به روی خود نیاورد و سرش را پایین انداخت تا بابک چهره ی برافروخته اش را نبیند. بابک سینی را روی میز گذاشت و همان جا روی صندلی نشست. قلب وصال مثل گنجشکی اسیر بی قراری می کرد و آرام نمی گرفت. بابک اشاره ای به پای وصال کرد و گفت:

__پاتون چطوره؟

وصال سر تکان داد و تشکر کرد.

بابک با انگشت روی میز ضرب گرفته بود و زیر چشم به وصال نگاه می کرد. او خود این بازی را شروع کرده بود و خود نیز باید خاتمه اش می داد. اما چیزی که این میان ناخوشایند بود قربانی شدن قلبها بود.

__من باید باهاتون صحبت کنم. شما چرا نمی خواین تو جشن عروسی بهترین دوستتون باشید؟

وصال در حالی که با انگشتانش بازی می کرد زیر لب آرام گفت:

__برای شما که فرقی نمی کنه ، چرا می پرسین؟

بابک از جا بلند شد و رو به روی پنجره ایستاد و در حالی که به درختان انبوه نگاه می کرد ، گفت:

__من فکر می کنم مقصر منم. اومدم تا ازتون خواهش کنم لجبازی رو کنار بزارین.

وصال سر بلند کرد و با نگاهی متعجب بهبابک نگریست. پس او هم می توانست مهربان باشد. می توانست خواهش کند. ناگهان حس انتقام در دل وصال شعله کشید. اکنون وقت آن بود که شکستن غرورش را جبران کند. با لحن سردی گفت:

__من اصلاً قصد لجبازی ندارم. اما نمی خوام به عروسی بیام. من به میل خودم اینجا نیومدم. من این بار می خوام به میل

خودم عمل کنم اشکالی داره؟ دیگه نمی خوام به حرف شما عمل کنم.

بابک روی پاشنه پا چرخید و درست رو در روی وصال ایستاد و چشمانش را تنگ کرد و با نگاهی کاوشگر به او نگریست و با خود گفت: شروع شد ، مبارزه ی بین عشق و انتقام. اما من به این دختر از خود راضی ثابت می کنم که همیشه عشق پیروزه. تو خیلی مغروری دختر ولی من درستت می کنم. کمی جلوتر رفت و با همان لحن همیشگی و جدی اش در حالی که مستقیماً به وصال نگاه می کرد ، گفت:

__ که این طور ، پس شما قصدتون مخالفت با شخص منه. اما مطمئن باش که اشتباه می کنی. باز هم من پیروزم و تو اینو خوب می دونی.

وصال با همان لحن قاطع گفت:

__ برای من مهم نیست ، اگه این پیروزی حس قضاوت و بی رحمی شما را تامین می کنه ، اشکالی نداره.

بابک ناگهان خندید و با صدایی آرام و مطمئن گفت:

__ تو هنوز برای من همون کوچولویی و صلاحیت تشخیص نداری. در ضمن باید بگم که من با این حرف از میدون بیرون نمیرم. قضاوت و سنگدلی تو خون منه. نمی تونم انکارش کنم. اما من یه عادت بد دیگه هم دارم و اون اینه که هر کاری که می خوام ، انجام بدم به هر طریقی که شده تمومش می کنم. حتی اگه مجبور باشم با انجام کارهای بد. حالا من می خوام به شما چیزی را ثلثت کنم ، کمی صبر داشته باشین...

بابک با قدمهایی استوار اتاق را ترک کرد ، در حالی که وصال هنوز از تاثیر حرفهای بابک می لرزید. مثل آذنه‌های مسخ شده روی تخت نشست و با خود تکرار کرد: « کارهای بد » ، با وجودی که منظور بابک را می فهمید ، ولی خودش را گول می زد که شاید منظورش از کارهای بد چیز دیگری باشد. ترس باز هم بر جانش آشوب افکند و آرامش را از او گرفت حتی می ترسید که بخوابد.

بابک از صبح روز بعد مبارزه را شروع کرد. حدود ساعت نه بود که ضربه ای به در اتاق وصال زد ، وصال از جا پرید و

در را گشود. بابک با لحنی خونسرد گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده گفت:

__ امروز نوبت شماست که غذا درست کنین. می بینین که سیما اینجا نیست و تنها زن توی این خونه شماییین پس این مسئولیت با شماست.

وصال با نیم نگاهی کوتاه گفت:

__ ولی من آشپزی بلد نیستم ، شما که خودتون می دونین.

لحن خشک و قهرآلود او لبخند بر لب بابک نشانده و او جواب داد:

__ بلاخره باید به روز شروع کنین. فکر می کنم دیگه وقتش رسیده که یاد بگیرین.

وصال سکوت کرد و بابک با لجبازی ادامه داد:

__ مگه این که پدربزرگتون قصد ترشی انداختن شما رو داشته باشن.

وصال ناگهان سر بلند کرد اما با یاد آوردن قصد بابک از کنارش گذاشت و در حالی که به طبقه ی پایین می رفت ، محکم گفت:

__ واقعا که شما خیلی بی ملاحظه اید.

بابک صبر کرد تا وصال وارد آشپزخانه شد بعد به اتاقش رفت و با روزنامه ای برگشت و درست رو به روی در آشپزخانه روی مبل نشست. از آنجا می توانست راحت تمام حرکات وصال را زیر نظر بگیرد. وصال دست به کار شد تا همان غذایی را که برای اولین بار به کمک سیما درست کرده بود ، آماده کند. فضای خانه غرق در سکوت بود و تنها صدایی که به گوش می رسید ورق خوردن روزنامه و به هم خوردن ظرف و ظروف بود. وصال سنگینی نگاه بابک را حس می کرد و از این موضوع معذب بود و راحت نمی توانست کار کند. با حواس پرتی سر قابلمه را بی دستمال گرفت و ناگهان با جیغ کوتاهی به عقب پرید. بابک به سرعت خود را به او رساند و قالبی یخ از درون یخچال برایش آورد. وصال دستش را روی یخ گذاشت و با خجالت روی صندلی نشست. بابک لبخندی زد و گفت:

__ برای تازه کارها این اتفاقات زیاد می افتد.

وصال که از طعنه های او حرصش گرفته بود ناگهان پیشبند را باز کرد و در حالی که آن را روی میز می کوبید با عصبانیت گفت:

__ اصلا به من چه ، شما که این قدر از خود راضی هستین خودتون درست کنین.

بابک به او که در حال رفتن بود نگاه کرد و با ملایمت گفت:

__ هر طور شما بفرمایید. حالا چرا می زنین؟

وصال روی جای بابک نشست و او را دید که با چه سرعت و مهارتی غذا را آماده می کند. شب قبل را خیلی بد خوابیده بود و اکنون خستگی کم کم بر وجودش چیره می شد. چشمهایش را بست و و به مبل تکیه داد و خیلی زود خوابش برد. وقتی چشم گشود اثری از بابک نبود. غذاها روی گاز بود و خانه غرق در سکوت. به طرف آشپزخانه رفت و سر قابلمه را برداشت. غذا با عطری خوش قل می زد. قاشق را برداشت تا ذره ای از آن را بچشد غذا هنوز در گلویش بود که صدای بابک را از پشت سر شنید، ان قدر غرق در افکار خودش بود که متوجه آمدن او نشده بود و با شنیدن صدایش ترسید و با جیغی ظریف به عقب پرید. بابک خنده اش را مهار کرد و گفت:

__ می خواستم بپرسم نظرتون درمورد غذا چیه؟

وصال سر تکان داد و گفت:

__ خوبه، ولی شما کجا بودین؟ من فکر کردم رفتین بیرون.

بابک قاشقی برداشت و در حال چشیدن غذا گفت:

__ مشغول صحبت با تلفن بودم. با سینا تماس گرفتم.

بعد یک ابرویش را بالا داد و گفت:

__ به به، واقعا دستم درد نکنه، افرین به خودم. مزه ی این غذا عالیه ... نه؟

وصال به او نگاه کرد و شیپنت را در چشمان جذابش دید. چیزی در وجود بابک بود که ناخودآگاه وصال را جذب می کرد حتی اگر از او متنفر بود. وصال نگاه از بابک گرفت و به طرف پله ها رفت اما قبل از اینکه از پله ها بالا رود بابک صدایش کرد و گفت:

__کجا می رین؟ افتخار نمی دین با من ناهار بخورین؟ ناهار خوردن با شما لذت دیگری داره.

وصال متعجب نگاهش کرد و گفت:

__چطور؟! شما که باید به تنهایی عادت داشته باشین. در ضمن من بچه تر از اونم که با مرد بزرگ و متشخصی مثل شما شریک سفره بشم.

بابک خنده ای آرام کرد و در حالی که به حال بر می گشت گفت:

__اختیار دارین، اتفاقا من همیشه بچه ها رو به بزرگترها ترجیح می دم. مخصوصا اگر مثل شما بلبل زبون باشن و مدام طعنه بزنند.

وصال اخم ظریفی کرد و همان جا روی مبل نشست. عصبانی بود، اما نمی توانست جواب بابک را بدهد و خوب می دانست هر چه بگوید بابک بی جوابش نمی گذارد. بابک غذا را کشید و روی میز جلوی وصال گذاشت و درست روبروی اون نشست. وصال بی میل به غذا، قاشق را برداشت و ذره ای دستپخت بابک را در دهان گذاشت. بابک در حال خوردن غذا گفت:

__سینا خیلی اصرار کرد و گفت سینما خیلی دوست داره که شما برای عروسی اش بروید و فکر کنم منتظر شماست. من همخ از طرف خودم و شما گفتم که حتما می ریم.

وصال از زیر چشم نگاهی به بابک کرد و چیزی نگفت اما او دوباره ادامه داد:

__فکر لباس هم نباشین، با سلیقه ی خودم، لباسی براتون تهیه می کنم که توی جشن تک باشین.

وصال قاشق را روی زمین گذاشت و از جا بلند شد و بی آنکه به بابک نگاه کند از پله ها بالا رفت. از خشم می لرزید اما

از جواب دادن به بابک می ترسید . می دانست که او منتظر است تا چنین لحظه ای پیش آید و وصال کلامی بر ضدش به زبان بیاورد. وقتی در را از داخل قفل کرد ، دراز کشید و بعد از حدود یک ساعت خواب به سراغش آمد . صبح روز بعد وقتی چشم گشود ساعت از هشت گذشته بود . بابک در خانه نبود و وصال با خیال راحت به کارهایش پرداخت . همه جا را مرتب و غذا را طبق دستور سیما آماده کرد و بعد از انجام کارهایش روی مبل نشست تا کمی استراحت کند . تصمیم گرفت وقت بی کاری اش را به مطالعه بپردازد. کتابی را که سیما به او داده بود از اتاقش برداشت و به حال برگشت و همان جا مشغول خواندن شد . سرگذشت تلخ دختری بود که کانلا روی وصال اثر گذاشته بود. مظلومیت دختر و زجر که در طول عمرش کشیده بی آنکه وصال متوجه باشد اشک به دیده اش آورد . صدای باز شدن در او را به خود آورد ، می دانست که بابک است فوراً اشکهایش را پاک کرد و وانمود کرد متوجه ورود او نشده . بابک خودش را روی مبل رها کرد و آرام سلام کرد . وصال همانطور که

سر به زیر داشت جواب سلامش را داد و به خواندنش ادامه داد . بابک لحظه ای سکوت کرد و در حالی که شقیقه هایش را می فشرد گفت:

__بینم ، امروز غذا داریم یا باید دست به کار بشم.

وصال گفت:

__غذا روی گازه ، البته اگه شما بپسندین.

بابک که دچار سردرد بدی شده بود ، فقط سر تکان داد و چیزی نگفت.

بعد از صرف غذا بابک به اتاقش رفت و تا نزدیک غروب خواب بود . وقتی بیدار شد از سکوت خانه تعجب کرد . سردردش خوب شده بود و احساس راحتی می کرد . به طرف اشپزخانه رفت ، غذا روی گاز بود . لبخندی زد و با خود گفت:

کم کم داره یاد می گیره. روی مبل حال نشست و روزنامه ای را برداشت و لا مداد مشغول حل جدول شد . نیم ساعت

بعد وصال در حالی که موهایش خیس بود به حال آمد بابک حدس زد که حمام بوده. به محض دیدن باتبک اهسته سلام کرد و بی آنکه منتظر جواب باشد به اشپزخانه رفت. غذایش جا افتاده بود. کمی نمک به غذا زد و زیر گاز را خاموش کرد. بابک موشکافانه او را می پایید و منتظر شکستن سکوت او بود. اما وصال هنوز سر حرفش بود و کوچکترین توجهی به بابک نمی کرد. از اشپزخانه خارج شد و به اتاق سیما رفت تا موهایش را مرتب کند. گل سرش توی کیف مدرسه اش بود. این گل سر را راحله خانم برای تولدش به او هدیه داده بود. موهایش را بالا برد و با گل سر بست. کمی خود را در اتاق سرگرم کرد و موقع صرف غذا به پائین رفت. فردا روز عروسی بود و صال با خود فکر می کرد اگر یک روز دیگر تحمل کند بابک کوتاه می آید و او پیروز می شود. از اتاق خارج شد و بعد از کشیدن غذا در اشپزخانه بابک را صدا کرد تا غذا بخورد. وقتی او پشت میز نشست، وصال هم نشست و هر دو مشغول خوردن غذا شدند. بابک سکوت را شکست و با لحن آرامی گفت:

__ شما چتون شده؟ کشتیهاتون غرق شده، کاش می دونستین مصاحبت شما چقدر منو کسل کرده، وقتی سینا اینجا بود اصلا احساس خستگی نمی کردم اما حالا...

او بی توجه به حرفهای بابک به خردنش ادامه داد. بابک با همان خونسردی ادامه داد:

__ البته از دختر نازپرورده و لوسی مثل شما بیشتر از این نمی شه انتظار داشت.

وصال فاشکش را زمین گذاشت و با خشم لبش را گزید. بابک حس می کرد با پیروزی فاصله ی چندانی ندارد کافی بود حس عصبانیت را در وصال تقویت کند. کمی مکث کرد بعد آخرین تیر ترکش را رها کرد:

__ از پیرمرد بد طینتی مثل پدربزرگتون بهتر از این تربیت بعید بود. اون توی تربیت شما کوتاهی کرده...

وصال ناگهان از جا پرید و با عصبانیت به بابک چشم دوخت و با لحنی خشمگین گفت:

__ مسخره است، شما...

نفس بلندی کشید و با لحن آرامتری گفت:

چرا این قدر منو عذاب می دین؟ از من چی می خواین؟ کی دست از سرم بر میدارین؟

بابک مغرور و جدی از جا بلند شد، دو دستش را روی میز ستون قرار داد و در حالی که مستقیم به چشمان وصال نگاه می کرد، گفت:

میخواوم هر چی می گم فقط بگی چشم. خیلی ساده ست، اگه ذره ای از این غرور لعنتی کم کنی، کاری نداره و هیچ اتفاقی هم نمی افته. اگه با حرف تتونم منطقم رو بهت ثابت کنم طور دیگه ای امتحان می کنم. وصال نا خودآگاه تکانی خورد اما با همان لحن مصمم ادامه داد:

مثلا چطوری؟ اگه می خوای منو از زورت بترسونی باید بگم دیگه حنات برام رنگی نداره... دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. اگه قراره غرورم رو پیش کسی مثل شما بشکنم بهتره که بمیره... بابک پوزخندی زد و با لحنی آرام و خونسرد گفت:

تو چیزی با ارزشتر از جونت هم داری که بدون اون غرور معنایی نداره و برای من گرفتن اون مثل آب خوردنه. پس کاری نکن که مجبور به التماس بشی. من اگه دیوونه بشم دیگه نمی تونم با شرف باشم... و همین طور با انصاف... وصال با چشمانی که به رنگ خون شده بود به بابک خیره ماند هیچ کاری نمی توانست انجام دهد اما تا سر حد جنون احساس تنفر می کرد. قفسه ی سینه اش از شدت خشم بالا و پائین می رفت بغضش را فرو داد و با شتاب از کنار بابک گذشت تا به گوشه ی دنج اتاقش پناه ببرد. وصال تا ساعتها بعد از این اتفاق عصبی بود و با نا آرامی طول و عرض اتاق را می پیمود. حتی می ترسید بخوابد. نمی توانست به بابک اعتماد کند. عاقبت تصمیم گرفت تسلیم شود. از پله ها پائین رفت، بابک مشغول تماشای تلویزیون بود. شک نداشت که وصال قبل از خواب موافقتش را برای رفتن به جشن اعلام می کند. بی آنکه بر گردد، منتظر حرفهای او ماند وصال جلوتر رفت و روبه روی بابک ایستاد. بابک سر بلند کرد و به وصال چشم دوخت. وصال با صدایی لرزان در حال که برایش سخت بود به شکستن اعتراف کند، گفت:

من فردا هر کجا که بگین می ام فقط دست از سرم بردارین، شما همینو می خواین مگه نه |

بابک سرش را پائین انداخت و سکوت کرد . وصال دوباره تکرار کرد:

__ مگه نه ؟ چرا جواب نمی دین ؟

بابک از جا بلند شد و در یک قدمی وصال ایستاد و با نگاه مرموزی گفت:

__ حالا دیدی هنوز بچه ای ؟ به من راستش رو بگو چرا تسلیم شدی ؟

وصال سکوت کرد و سرش را به زیر انداخت.

بابک دوباره ادامه داد:

__ ترسیدی نه ؟ تو تر من و افکار من ترسیدی ، این طور نیست ؟ اما باید بگم سخت در اشتباهی فکر کردم لااقل اینو

می فهمی که من اگه می خواستم ، خیلی قبل تر می تونستم تو رو به دست بیارم ، خیلی راحت.

وصال هم چنان مات و مبهوت به بابک خیره شده بود در حالی که قطره های درشت بر پیشانی اش نشسته بود.

حرفی برای گفتن نداشت و می دانست که حق با بابک است. باید از این نگاههای آتشین بابک می گریخت. دیگر

تحمل دیدن چشمان پرمهر اما مصمم او را نداشت. با شتاب گام برداشت و به طرف پله ها رفت. وقتی از کنار بابک می

گذشت نگاه او هنوز بدرقه ی راهش بود. آن قدر عجله داشت که متوجه گل سرش نشد. موهایش به علت عجله ای که

در رفتن کرد در هوا پرواز می کردند و گل سرش از موهایش جدا شد و جلوی پای بابک روی زمین افتاد. بابک خم

شد و آن را برداشت. در مشت فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

__ منو ببخش...

فصل چهاردهم

وصال در اتاقش زانوی غم بغل گرفته بود و گریه می کرد . بابک با قساوت تمام ناتوانی او را در مقابل خودش به رخس

کشیده بود . اما نمی فهمید چرا در صدای بابک چیزی بود که برایش قابل فهم نبود و اما قلب خودش ... اگر مفهوم

عشق را می دانست ، باور می کرد که عاشق شده ، اما چطور ممکن بود ؟ عشق به چنین مردی برایش عجیب بود ؟ چرا ؟ ... سوالی بود که ذهن وصال را مشوش کرده بود . صبح روز بعد وقتی وارد حال شد اولین چیزی که نظرش را جلب کرد لباسی بود که روی میز با دقت پهن شده بود . روی آن کاغذی با دستخط بابک بود که این طور نوشته بود:

((من تا عصر که باید به جشن بریم ، بر می گردم . لباس برای شماست لطفاً آن را امتحان کنید)).

وصال آن را بلند کرد، عطر خوشبویی از لباس به مشام میرسید. بابک سلیقه ی خوبی داشت. وصال کاملاً از آن خوشش آمده بود. از جنس مخمل مشکی بود و ستاره های ریز طلایی داشت. با وسواس آنرا به تن کرد. روی اندام موزون وصال آن چنان خودنمایی داشت که برای خودش هم عجیب بود. انگار به تنش دوخته بودند. زیبا و خوشدوخت، معلوم نبود بابک کی لباس را تهیه کرده. وصال لبخند زد و با خود گفت: انگار کاملاً مطمئن بوده که پیروز می شه. لباس را روی تخت اتاقش پهن کرد تا چروک نشود و به اسپزخانه رفت. دیگر خود را موظف می دید که مثل کدبانوی خانه مرتب به وظایفش عمل کند. وقتی ظهر از بابک خبری نشد تنها غذا خورد و به اتاقش رفت. عصر حدود ساعت چهار بهد از ظهر بود که ضربه ای به در خورد. وصال چشم گشود و با نگاهی به ساعت از جا بلند شد . وقتی چشم گشود کسی را پشت در ندید. به سرعت موهایش را مرتب کرد و به طبقه ی پایین رفت. بابک برای خودش غذا کشیده بود و مشغول خوردن بود. با دیدن وصال جواب سلامش را داد و سر به زیر انداخت. وصال با صدای آرامی گفت:

__به خاطر لباس ممنونم. کاملاً اندازه بود.

بابک لبخندی زد و گفت:

__چه عجب ، بالاخره شما از یه چیزی خوشتون اومد . تا حالا که من فقط بد اومدنتون را دیدم.

وصال سر به زیر انداخت و چیزی نگفت . بابک از جا بلند شد و مقابل وصال ایستاد . دستش را در جیب فرو برد و مشت بسته اش را مقابل چشمان وصال گرفت و باز کرد . وصال گل سرش را در دست بابک دید . بابک اشاره ای به گل سر کرد و گفت:

__مال شماست . مواظب باش جای دیگه ای نیفته.

وصال گل سر را گرفت و تشکر کرد . بابک نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ، آرام گفت:

__بهتره آماده بشین تا برسیم به شهر دیر می شه.

وصال مثل کدکی که بی چون و چرا به حرف بزرگترش گوش می کند به طرف پله ها رفت . نیم ساعت بعد کاملا

اراسته در حال نشست و منتظر بابک ماند . وقتی او برگشت وصال از دیدنش در ان لباسها برای اولین بار متعجب شد .

بابک خوش لباس و جذاب مقابلش ایستاد و گفت:

__ماشین دم دره ، افتخار می دین خانم ؟

در لحن شیطنت بار او رگه هایی از محبت بود که تا به حال وصال از ان بی بهره بود . وقتی هر دو سوار ماشین شدند

بابک از زیر چشم نگاهی کوتاه به او کرد و با طمأنینه گفت:

__می خوام این بار غرور و لج بازی رو کنار بذارم و اولین کسی باشم که از زیبایی و وقار شما تعریف کنم . این لباس

خیلی بهتون میاد...

نفس در سینه ی وصال حبس شد ، نمی دانست چرا در همان لحظه ی اول انتظار این حرفها را می کشید و اکنون حالش

را با تمام ثروت دنیا عوض نمی کرد . بابک ضبط را روشن کرد و آهنگی ملایم گذاشت . شاید او هم حال وصال را

فهمیده بود و نمی خواست با سکوتی که در ماشین برقرار بود او را مضطرب کند . با حرکت گهواره وار ماشین و آهنگی

که گویی برای حال وصال ساخته بودند ، احساس آرامش و خلسه کرد . اگر چه خوابش نمی برد اما چشمانش را بست تا

این لحظه را برای ابد در ذهنش حک کند . چند لحظه بعد سنگینی چیزی را روی زانوهایش حس کرد . وقتی چشم

گشود دسته گل زیبایی را روی پایش دید به بابک نگاه کرد او در حین رانندگی بی ان که بر گردد گفت:

__حالا شدین یه پری خسته که با اومدنش به این جشن منو مدیون خوبیهای خودش کرد. با این دسته گل دیگه هیچی

کم ندارین.

وصال با صدایی که از عظمت عشق می لرزید ، گفت:

__ممنون ، ولی من هرگز کسی رو مدیون خودم نمی کنم . این شماین که با این همه اصرارتون باعث شدین من به خواست سیما احترام بگذارم . شاید این لج بازی بچگانه...

وصال لحظه ای سکوت کرد . او بارها از این تکیه کلام بابک زجر کشیده بود . اما حالا بی ان که خود بخوهد....

بابک خنده ی کشدار ی کرد و با لذت گفت:

__خوب... نکنه از اعترافاتتون پشیمون شدین ؟

وصال سر به زیر انداخت و با تمام وجود عطر خوشبوی بابک را که در فضای محدود ماشین پیچیده بود ، راهی مشامش کرد . بابک با اینکه در سکوت غرق بود ، اما تمام حرکات وصال را زیر نظر داشت . سکوتی پر از ناگفته ها بر قلب وصال سنگینی می کرد و بابک نه تنها چشمهایش بلکه دلش نیز در ان شب با ولعی سیری ناپذیر نظاره گر افسون وصال بود . حضور وصال سیما را واقعا خوشحال کرد و سینال به محض دیدن بابک او را به کار گماشت . وصال برعکس تصورش اصلا از آمدن پشیمان نبود و تازه می فهمید که ماندن در خانه چه کار احمقانه ای می تواند باشد . مادر سیما مثل پروانه به دور وصال می گشت و مرتبا سفارش او را به اطرافیان می کرد . زیرا دخترش سیما قبل از رفتن به لرایشگاه به او گفته بود که برای وصال ، عزیزترین دوستش سنگ تمام بگذارد. جمعیت در سالن موج می زد و جمع جوانان تمام شور و حالشان را با پای کوبی و شادی ابراز می کردند . وصال نگاهی به اطراف کرد ، هنوز سیما برنگشته بود اما وصال هر لحظه ارزی دیدنش را در لباس عروسی داشت . در افکار خودش بود کههدستی نرم بر شانه اش نشست . سر بلند کرد ، زنی قد بلند با لبخندی مهربان روبرویش ایستاده بود ، با صدایی آرام و کشیده گفت:

__شما وصال خانم هستین ؟

وصال سر تکان داد و با لبخندی گفت:

__بله ، اما من شما رو نمی شناسم ؟

زن لبخندی نمکین زد و گفت:

__ نه متأسفانه ، من تا حالا این سعادت نصیبم نشده بود که با دختر خانم زیبایی مثل شما آشنا بشم . من مهرانه کوثری هستم ، نامزد سینا . از دیدن شما خیلی خوشحالم.

وصال تشکر کرد و در کنار خود جایی برای نشستن او باز کرد . ان دو خیلی زود با هم دوست شدند . مهرانه دختر خونگرم و دوست داشتنی بود . صفات باطنی او طوری بود که ناخودآگاه به مخاطبش آرامش می داد . چند لحظه بعد از آشنایی شان مهرانه با صداقت احساسش را برای وصال گفت . او به وصال اعتماد کامل کرده بود و راحت توانست با او درددل کند . او از خانواده ی سینا گفت و از محبتی که تک تک افراد این خانواده به او دارند و از فقر خانواده اش که او را آزار می داد ، مادر سینا زن نسبتاً میانسالی بود که کاملاً اجتماعی و با فرهنگ بود . از رفتارش کاملاً مشخص بود که زن دانا و فهیمی است . با آمدن سینا از آرایشگاه فضای جشن عوض شد . در چشم وصال ، سینا مثل عروسکی زیبا جلوه می کرد . با اینه کمتر از سه روز از آخرین دیدارشان گذشته بود ، احساس می کرد دلش برای سینا تنگ شده و اکنون با دیدنش بیشتر شاد شده . وصال وقتی فرصت یافت که با سینا تنها باشد ازدواجش را تبریک گفت و با چشمکی شیطنت بار گفت:

__وای دختر تو امروز واقعا معرکه ای ! خوشا به حال اقا داماد که چنین عروسک خوشگلی نصیبش شده.

سینا خندید و در حالی که به وصال اشاره می کرد ، کنار گوشش زمزمه کرد:

__ناقلا ، پس می خوای دست پیش بگیری که پس نیفتی ؟ یعنی می خوای بگی خودتو تو اینه ندیدی ؟ منو بگو که

نگران لباس تو بودم . نگو خانم لباس سفارشی می پوشه . بلا ، نگفتی اینو از کجا آوردی ؟

وصال لبخند زد و در حالی که صدایش را کلفت می کرد و ادای بابک را در می آورد ، گفت:

__خانم ، این مال شماست.

سینا با تعجب به او نگاه کرد و ناباورانه گفت:

__ اقا بابک؟! شوخی نکن . اخه اونو این کارها؟! نگو که دارم شاخ در می ارم.

وصال ارام خندید و گفت:

__ به جون خودم اون برام آورده. حالا می گی نه ، از خودش پپرس.

سیما لبخند زد و گفت:

__ به هذ حال امروز مواظب خودت باش . خیلی برازنده شدی خانم.

هر دو با هم خندیدند و لحظات شادی را که تکرار شدنی نبود در کنار هم گذراندند . جشن به یاد ماندنی و زیبایی بود . وقت صرف شام در رستوران تعیین شده بود ، اما وصال بنا به در خواست سیما همان جا کنارش ماند و غذایش را در خانه خورد تا بیشتر کنار او باشد. وقت خداحافظی صورت تنها دوستش را بوسید و از صمیم قلب برایش ارزوی خوشبختی کرد . وقتی روی صندلی ماشین کنار بابک قرار گرفت از گذراندن لحظاتی به این خوشی خاطره ای بیش نمانده بود و وصال همه ی این ها را مدیون بابک بود که او را مجبور به آمدن کرده بود . تازه می فهمید که این جشن چه تأثیر مثبتی در روحیه اش گذاشته و چقدر به این خوشی نیاز داشته . بابک کاملاً ساکت بود و به جاده نگاه می کرد .

وصال زیر چشمی نگاهی به او کرد و با صدایی ارام گفت:

__ من باید از شما تشکر کنم ، اگه اصرار شما نبود به من این قدر خوش نمی گذشت.

بابک نیم نگاهی به چهره ی شاد و نگاه پر فروغ وصال کرد و با لبخند گفت:

__ جای شکرش باقیه ، پس دیگه از من متنفر نیستی ؟

وصال لحظه ای سکوت کرد و با کمی فکر گفت:

__ اگه بگم نه... شما در مورد چه فکری می کنین؟

بابک همانطور که به دل سیاه جاده چشم داشت با ملاحظت گفت:

__ فکر می کنم دختر خیلی با گذشتی هستی.

وصال خندید از همان خنده هایی که قلب بابک را می لرزاند و با لحنی نمکین گفت:

__ و من فکر نمی کردم این قدر با انصاف و عادل باشین . کاش این راه پایانی نداشت.

بابک لحظه ای خیره نگاهش کرد و با خود گفت " احمقم آگه تو رو با این قلب پاک از دست بدم . ولی چی کار کنم که

راهی ندارم.... و با مهربانی گفت:

__ راه طولانی در پیش داریم و تو خسته ای بهتره کمی استراحت کنی.

وصال تأیید کرد و به پشتی صندلی تکیه داد . حق با بابک بود او خیلی به خواب احتیاج داشت و این از چشمانش معلوم

بود. کم کم پلکهایش سنگین شد و به خواب رفت . بابک دکمه ی ضبط را فشرد و اتاقک گرم و کوچک ماشین در

خلسه ای زیبا فرو رفت . چند لحظه بعد وصال با آرامش خوابیده بود و بابک همچنان در تیرگی شب جاده را می

شکافت و پیش می رفت . بابک نگاهی به چهره ی وصال انداخت لبخند شیرینی که بر لب داشت ناخودآگاه به بابک هم

سرایت کرد و با خود گفت:

__ معلوم نیست کدوم شاهزاده رو تو خواب اسیر خودش کرده.

وقتی سر بلند کرد ناگهان قلبش از حرکت ایستاد مردی را دید که در تاریکی در وسط جاده ایستاده و دست تکان می

دهد. ناگهان پایش را روی ترمز کوبید. اما سرعت به قدری زیاد بود که بابک یک لحظه خیال کرد مرد با ماشین

برخورد می کند. اما خوشبختانه این طور نشد صدای گوش خراش چرخهای ماشین در سکوت شب پیچیده و با تکان

شدیدی در چند قدمی مرد ایستاد. وصال که خواب بودو از همه جا بی خبر ناگهان تعادلش را ازدست داد و سرش محکم

بهشیشه برخورد کرد. بابک با نگرانی به طرفش برگشت و با دیدن خون که از پیشانی وصال می امد ابروانش در هم

گره خورد. وصال دستش را روی زخم گرفت وبا وجود دد زیادی کهداشت چیزی به رویش نیاورد وزمزمه کرد، چی

شده؟

__ بابک دستمال سفیدی از جیبش بیرون آوردو به سرعت مشغول پاک کردن خون ازروی پیشانی وصال شد. اما ار مرد

ان قدر عصبانی بود که با شدت در ماشین را بست و با عصبانیت فریاد زد:

__اخه معلوم هست تو یه دفعه از کجا سبز شدی؟ این چه کاریه مرد، نزدیک بود هم خودتو به کشتن بدی و هم من

و بدبخت کنی. مرد هاسان جلو رفت و در حالی که دست بابک را می گرفت با تضرع گفت:

__تو رو به خدا جوون به دادم برس، زنم داره از دست می ره. بابک با تعجب نگاهش کرد و گفت:

__موضوع چیه اقا؟ لطفا واضح تر حرف بزن. مرد با لحنی ملتمسانه بازوی بابک را کشد و گفت: اقا به خاطر خدا کمکمون

کن. زنم بی موقع دره زایمان می کنه. راستش قرار نبود بچه به این زودی به دنیا بیاد، ماشینم هم خراب شد، لطفا ما رو به

بیمارستان برسونین هر چی بخواین بهتون میدم. بابک مسیر دست مرد را دنبال کرد و ذر کنار جاده در تاریکی دو زن

را دید که زن جوانتر از درد در اغوش زن مسن تر مچاله شده بود و ناله میکرد. با صدایی محکم و مصمم گفت: پس چا

معطلی زود برو کمکشون کن. من مرم ماشین رو بیارم جلوتر. مرد با خوشحالی گفت: الهی خدا خیرت بده همین الان می

ارمش. با سرعت به طرف زن دوید. بابک سوار ماشین شد و استارت زد روبه وصال که دستمال را روی پیشانیاش گرفته بود

گفت: نگان نباش چیزی نیست. همسر اینمد داره زایمان می کنه، باید هرچه زودتر برسونیمش بیمارستان. وصال سر تکان

اد و به سه نفر مسافری نگاه کرد که تقدیر سر راهشان قرار داده بود. وقتی هر سه روی صندلی قرار گرفتند، بابک

پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. وصال لحظه ای برگشت و با دیدن چهره ی زن به جای او

ترسید. زن جوان خیس از عرق بود و چهره اش از ترس قرمز شده بود گاهی ناگهان جیغی بی رمق می زد و دوباره با

ضعف آرام می نشست. مرد مرتب التماس می کرد که بابک تندتر حرکت کند وزن پیرتر کمر زن جوان را ماساژ می

داد. وصال نگاهی به زن جوان کرد و گفت: نمی شه کاری کرد که دردش کمتر بشه؟

__نه خترم اگر می شد که نمی گفتن بهشت زیر پای مادران است. وصال سری تکان داد و رو به بابک با لحن نگرانی

گفت: از این تندتر نمی ره؟ بابک نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی او کرد که معلوم نبود از نگرانی این طور شده یا به

علت خونی که از پیشانیاش رفته، بعد گفت: نه این آخرین سرعتته

زن مسن با نگاهی به حالت و چهره ی زن جوان با لحنی متشنج گفت: فایده ای نداره ما به بیمارستان نمی رسیم بچه داره متولد می شه. شوهر زن نگاهی به چهره ی دردمند همسرش کرد و با لحنی ملتمسانه گفت: مادر تو باید یه کاری بکنی تو رو کمکشون کن. زن مسن کمی فکر کرد و روبه بابک گفت: لطفا یه جایی توی تاریکی ننگه دارین اگر شروع نکنیم در می شه. بابک کنار جاده بغل چند درخت ننگه داشت و با نگاهی به پیرزن گفت: من یه چراغ قوه تو ماشین دارم اگه به درد می خوره بهتون بدم؟ زن سر تکان داد و رو به وصال گفت: دخترم تو باید کمک کنی می تونی؟ رنگ از روی وصال پرید و با نگاهی مضطرب گفت: ولی من که چیزی نمی دونم. ز نسری تکان داد و گفت: بله می دونم ولی مجبوریم. فعلا تو باید نقش پرستار رو بازی کنی. بابک و شوهر زن از ماشین پیاده شدند و مسافت زیادی فاصله گرفتند. زن دست به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا امیدم به توست، کمک کن که از روی پسرم شرمنده نشم. بعد رو به وصال گفت: سریع این پارچه رو روی زمین پهن کن. بعد بیا کمکم تا عروسم رو ببریم بیرون و پارچه بخوابونیم.

وصال هر چه که زن می گفت بی چون و چرا انجام می داد. قلبش تندتر از همیشه می تپید و خون در رگ هایش یخ بسته بود. چند بار نزدیک بود از شدت نگرانی و ترس بی هوش شود اما به خود تلقین می کرد که ان ها به او احتیاج دارند و نباید به خود ضعف راه دهد. لحظه های سختی بود. وصال برای اولین بار در طول عمرش شاهد چنین لحظه های نابی بود. لحظه ای که روح آسمانی خدا در کالبد جسمی کوچک و بی جان دمیده می شد. هستی خلق می شد و مادری به پایان انتظار می رسید. تلتش زن برای نجات فرزندش، و تشویش های زن با تجربه وقتی که با تمام نیرویش به او توان می داد، اشک را به چشم وصال آورد و با تمام وجود برای نجات ن دو تلاش می کرد وقتی که بدن نرم و سرخ کودک در دستان لرزان مادر بزرگش قرار گرفت و خورشید زندگی اش شروع به تابیدن کرد، وصال پا به پای ان ها اشک شوق می ریخت. در حالی که درد پیشانی اش را فراموش کرده بود. زن جوان کودکش ر در اغوش فشرد و خدا را شکر گفت. ناجی ان هن نفس راحتی کشید و رو به وصال گفت: خوب عزیزم پدر این کوچولو را صدا کن

تا پسر نازش رو ببینه. وصال با لبخند از جا برخاست و به طرف مرد رفت و با لحنی شاد گفت: اقا مسافرتون از راه رسیده

ومتظره تا پدرش رو ببینه.مرد که گویی با شنیدن این خبر بال درآورده تشکر کرد و با سرعت به طزف ماشین دوید.بابک چند قدم به بابک نزدیک شد و گفت: خسته نباشید،البته اگه اجازه بدید اول یه نگاهی به این پیشونی زخمی بندازم.بعد جلو رفت و از نزدیک به پیشانی وصال نگاه کرد،جای شکستگی عمیق نبود و احتیاج به بخیه نداشت و فقط باید ضدعفونی می شد. وصال دستمال بابک را گرفت وبا شرمندگی گفت:وای دستمالتون خراب شد.دیگه لکه های خون از روش پاک نمی شه.بابک خندید و گفت:فدای سرتون یکی دیگه توی جیبم هست.باید خدا رو شکر کنیم که همه چی به خوبی تموم شد.من که هیچ وقت امشب رو فراموش نمی کنم. وصال با چهره ای پراز شرم گفت:منم همین طور،بهتره دیگه بریم اون زن باید هرچی زودتر برسه بیمارستان.

وقتی همه دوباره در ماشین نشستندیک نفر به جمعشون اضافه شده بود.کوچولوی پر شر و شوری که با ورود ناگهانی اش پدر و مادر و مادربزرگش را تا سرحد جنون ترسانده بود.وقتی به بیمارستان رسیدند هرسه با تشکر زیاد از ان ها خداحافظی کردندو زن مسن با نگاهی به بابک گفت:اقا همسرتون امروز خیلی به من کمک کرد، هر چند نزدیک بود از ترس پس بیافته .امیدوارم خدا شما رو هم به ارزوتون برسونه.بابک خندید و وصال با نیم نگاهی خجالت زده سر به زیر انداخت و لبش را به دندان گرفت.وقتی هردو در مسیر برگشت به ویلا بودند،دیگر دیوار بینشان فروریخته بود و وصل از همین می ترسید .از این که با مردی تنهاست که دوستش دارد و نمی خواست که این عشق قلبی اش را حس کند.وقتی به خانه رسیدند وصال احساس دیگری داشت.با این که از زمان خروجشان از این خانه فقط چند ساعت می گذشت احساس وصال از زمین تا آسمان فرق کرده بود . از این که در همین لحظه با بابک رو به رو شود ، می ترسید وبه همین علت یک راست به طرف پله ها رفت.بابک با نگاهی به شتاب وصال لبخندش را مهار کرد وبا صدای بلندی گفت: من چای درست می کنم تا شما برگردین .در ضمن پیشونیتون باید ضدعفونی بشه.

قلب وصال لرزید .خوب می دانست که اگر دلیل قانع کننده ای برای رفتن به اتاقش نداشته باشد،دستش پیش بابک رو می شودو این چیزی نبود که وصال می خواست.بعد از تعویض لباس با این مردد بود کمی به

خود جرات داشت و زیر لب با خود گفت: چت شده دختر؟ اون همون بابک همیشگیه. این تویی که دیوونه شدی. پس خودتو کنترل کن.

لبخندی بر لب نشاند و با خونسردی ظاهری از اتاق خارج شد. از بالای پله ها سرک کشید بابک در حال نبود. حدس زد که در اشپزخانه باشد. آرام از پله ها پایین رفت و به در اشپزخانه نزدیک شد. بابک پشت به در مشغول ریختن چای بود و بی آن که برگردد گفت: پرننگ یا کم رنگ؟ البته ببخشید که من سلیقه ی شما رو نمی دونم. وصال آرام گفت: فرقی نمی کنه. بابک خندید و با شیطنت گفت: چی فرقی نمی کنه؟ رنگ چای، ی بی اطلاعی من از سلیقه تون؟ وصال مکثی کرد و گفت: اولی که چندان مهم نیست، ولی دومی... باید دید نظر شما چیه؟ بابک سینی به دست به حال رفت و با متانت گفت: دونستن سلیقه ی دیگران هنره، مخصوصا دختهای جوون که معمولا مشکل پسندن. ولی با این همه من چندان تجربه ای ندارم.

وصال فنجانی برداشت و در حالی که سعی می کرد از لرزش دست هایش جلوگیری کند به بخار چای داغ چشم دوخت. بابک به مبل تکیه زد و به دست های لرزان وصال چشم دوخت. برای این که او را از این همه اضطراب برهاند با زیرکی مسیر صحبت را تغییر داد. فکر کنم سینا حالا حالا ها گرفتار باشه. بیچاره تا چند روز نمی تونه کمرش رو راست کنه. وصال تایید کرد و گفت: بله ولی اگه اون توی عروسی خواهرش زحمت نکشه پس کی باید کاری کنه؟ بابک لبخند زد و گفت: حق با شماست من تسلیمم مثل همیشه...

قلب وصال فرو ریخت، خدایا منظورش چیه؟ چرا این طوری به من نگاه می کنه؟ وای نگاهش داره منو دیوونه می کنه. اگه امروز نتونه به نفسش غلبه کنه چی؟ نه... بهتره من برم به اتاقم... و با این فکر درحالی که برمی خاست گفت: هرطوری راحتینولی کمی صبر کنین تا ن زخمتون رو ضدعفونی کنم...

رفت و لحظه ای بعد با جعبه ی کک های اولیه برگشت. پنبه را با مواد ضدعفونی اغشته کرد و به طرف گرفت و با لبخند گفت: سکوت این خونه واقعا دیوونه کننده است. بفرمایین... البته می دونم خیلی درد داره ولی درعوض خیالتون راحت

می شه که خطری نیست.

وصال ان را گرفت و به آرامی روی زخم گذاشت. ناله ی خفیفی کرد و سوزش زخم چهره اش را به هم فشرد. وصال پنبه را درون سطل زباله انداخت و با نگاهی به بابک مه خونسردانه نگاهش می کردو برق شیطنت در چشمانش می درخشید، گفت: من می تونم برم؟

بابک خندید و به آرامی گفت: چرا که نه، ولی اگه کمی دیگه صبر می کردین ممنون می شدم. اخی هرگز از تنهایی خوشم نیومده. من همیشه ای جا نیستم و بیشتر وقتم رو با دوستام می گذرونم. اما حالا تنهایی توی این خونه ی بزرگ کاملا کلافه ام کرده. وصال سربه زیر انداخت وبا وقار گفت: حالا که شما می خواین می مونم. روی مبل نشست. بابک سکوت را شکست و گفت: من می تونم ازتون سوالی بپرسم؟

وصال سر تکان داد و بابک ادامه داد: شما امشب به نظرم کمی عجیب شدین، به چیزی توی رفتارتون هست که تا حالا ندیده بودم. می بخشین که کنجاوی ویکنم ولی می خوام بدونم چرا؟ وصال حس کرد عرق روی پیشانیاش نشستها صدایی لرزان گفت: ولی من هیچ... فرق نکردم. این شماین که این طور فکر می کنین، که باید بگم اشتباه می کنین. بابک لحظه ای با سکوت نگاهش کرد وبا لحنی مطمئن گفت:

انکار می کنین، در حالی که من و نمی تونین فریب بدن... من تا حالا فکر می کردم با هوش تر از این حرفا باشین. وصال حس کرد که باید از خودش دفاع کند پس با حالت تدافعی گفت:

شما همیشه به خودتون اجازا می دین که نکات مثبت شخصیتی من رو زیر سوال ببرین... کاش می دونستم علت این کار شما چیه؟ بابک با قاطعیت جواب داد:

برای این که شماین که باید شخصیتتون رو به من ثابت کنین. وقتی با یه دروغ می خاین سر من شیره بمالین می شه به شخصیتتون افتخار کرد؟ ولی من از شما ترسی ندارم خیلی راحت بهتون ثابت می کنم که حق با منه...

همزمان با این حرف از جا بلند شد و به طرف او رفت. قلب وصال مثل اهویی گریزان از صیاد در سینه می

تپید و چشمانش پر از نگرانی و هراس شده بود. بابک رو در روی وصال ایستاد و به طرفش خم شد، اما وصال ناگهان مثل برق گرفته ها از جا پرید و یک قدم به عقب برداشت. بابک راست جلوی وصال ایستاد و با همان لحن قبلی گفت: حالا چیزی رو که می خواستم بهتون ثابت کردم. شما مثل همیشه نیستین. باید می دونستین که من بچه نیستم که راحت خامم کنین. من خیلی خوب می تونم رفتار عادی رو از غیر عادی تشخیص بدم. شما امروز از من فرار می کنین، در حالی که اون روز توی جنگل با وجود تنهایی و تاریکی بی هیچ مقاومتی خودتون رو به من سپردین. فقط کمی فکر کافیه تا بفهمم علت این همه تفاوت چیه. شما توی جنگل راحت بودین چون اطمینان داشتین که من ازتون متنفرم... و هرگز به نگاهی دیگه به قضیه توجه نمی کردم. ولی الان قضیه فرق می کنه. شما کاملا اراسته و زیبا چند ساعتی رو در کنار من بودین و اتفاقاتی رخ داده که هر دو مون ازش با خبریم. شما می ترسین غیر از اینه؟ وصال در حالی که سر به زیر داشت سکوت کرد و بابک در حالی که به طرف اتاقش می رفت، گفت:

__ شما دختر عاقلی هستین ولی من و دست کم گرفتین. ولی دوست دارم بدونین که من ازون مردهایی نیستم که با دیدن یه زن جوون و زیبا دست و پاشون رو گم می کنن و با سرمیافتن تو چاه. در ضمن خواهش می کنم مواظب زخمتون باشین. نباید گرد و غبار بهش برسه.

بابک به اتاقش رفت و سکوت تمام خانه را پر کرد وصال ماند و معنی حرف های بابک، او کاملا از زیر و بم احساس وصال با خبر بود، درست مثل این که دفتر خاطراتش را خوانده باشد در کلام بابک نوعی خوشحالی و سربلندی حس می شد که وصال می دانست علتش چیست. مردی مثل بابک مسلما از دختری خوددار و با وقار خوشش می امد و. وصال متانت و وقارش را بارها ثابت کرده بود. با قدم هایی بلند از پله ها بلند رفت و وارد اتاقش شد، لحظه ای به اطراف نگاه کرد و با خود گفت: خدایا ممنونم که من و شرمنده نکردی....

راحله خانم ان روز بی ان که علتش را بداند برای آقای صولتی غذای مورد علاقه ی وصال را پخته بود و این از نگاه او پنهان نماند، چون که بارها شنیده بود که وصال به راحله گفته بود عاشق سالاد الویه است و اکنون آقای صولتی منظور راحله را از این کار درک می کرد. اومی خواست به این وسیله عدم حضور وصال را یک بار دیگر به آقای صولتی تذکر دهد. اما پیر مرد چه جوابی می توانست به او بدهد. جز این که باز هم باید صبر کند. باید انتظار بکشد تا روزی وصال برگردد و با اطلاع از کاری که او سالها پیش در حقش مرتکب شده بود، مورد قضاوت قرار بگیرد. مرد حق را به وصال می داد اگر حتی حاضر نمی شد یک بار دیگر او را ببیند. حق مسلم او می دانست که خشمگین باشد و لذت دیدار خود را از او دریغ کند. انصافا ظلم بزرگی در حق نوه اش کرده بود که شاید این مجازات هم برایش کم بود. حاضر بود همه چیز را جبران کند اما دوباره وصال را در کنار خود داشته باشد. سالها پیش با خطایی جبران ناپذیر تنها پسرش را از دست داد و نمی خواست این بار هم عزیز دیگری را از دست بدهد. ساعتها و روزها عذاب وجدان را تحمل کرده بود و اکنون تنها ارزویش این بود که تنها ثمره ی عمرش، نوه ی جوانش را عروس کند و شاهد خوشبختی اش باشد. شاید به این طریق می توانست پسرش را از خودش راضی گرداند و از شرمندگی عروسش درآید، اما همه چیز به وصال بستگی داشت. به نظر و قضاوت او بعد از شنیدن واقعیات و حوادث زندگی گذشته اش و پیرمرد حتی لحظه ای نمی توانست به این فکر کند که وصال رهایش کند و دیگر هرگز سراغش را نگیرد. تصور چنین روزی کمر پیرمرد را خم کرد و باعث درد و رنجش می شد.

فصل شانزدهم

وصال با صدای جیغ خودش از خواب پرید. افکار پریشان و دلهره اورش در آغاز شب باعث شده بود که او دچار کابوس شود. برای اولین بار از سکوت و تاریکی اتاقش ناخواسته وحشت کرد و گویی در و دیوار اتاقش با چهره ای کریه قصد آزار او را داشتند. از جا بلند شد و آرام آرام از پله ها پائین رفت. بابک هر شب چراغ اشپزخانه را روشن می

گذاشت و این یرای وصال باعث خوشحالی شد . نور کمی که از هال می تایید به او آرامش می داد . خود را روی مبل رها کرد و چشمهایش را بست و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند و به خود تلقین می کرد فقط خواب ، فقط خواب . کم کم پلکهایش سنگین شد و خواب به سراغش آمد . صدای شلیک تیر ناگهان وصال را از جا پراند و او در حالی که قلبش به شدت می تپید با اضطراب نگاهی به اطراف کرد . مطمئن بود که صدای شلیک گلوله شنیده ، بله اشتباه نکرده بود و همان صدا باز هم تکرار شد . دیگر شک نداشت که درست شنیده و افرادی تفنگ به دست در خارج از این خانه حضور دارند . با نگاهی هراسان خانه را کاوید ، بابک کجاست ؟ این سوالی بود که ذهن وصال را مشغول کرده بود . اثری از بابک نبود . وصال ان قدر پریشان بود که متوجه نشد بابک را بدون پیشوند

(اقا) صدا می کند . بابک با صدای وصال با عجله خود را به او رساند و با لحنی مملوء از ترس گفت:

__صدا ... شما نشنیدین ؟ صدای شلیک گلوله اومد...

بابک به چهره ی رنگ پریده ی او زیباتر به نظر می رسید نگاه کرد و با لحنی شوخ گفت:

__ شما که نباید نگران باشین ، با شما کاری ندارن . بر عکس برای نجات شما اومدن . پدربزرگتون بالاخره کار خودشو

کرد . شما باید خوشحال باشین.

وصال در حالی که گیج و مبهوت به او نگاه می کرد با لحنی ملتسمانه گفت:

__نه... اما شما ... باید فرار کنین . خواهش می کنم.

حس مرموزی بابک را به ادامه ی بازی دعوت می کرد ، سپس با همان لحن ادامه داد:

__بی فایده است ، تعداد اونها خیلی زیاده ، منو می گیرن . در ضمن من کسی نیستم که فرار کنم . فرار کار ترسو

هاست.

وصال که از خونسردی او هم متعجب بود و هم عصبانی با لحنی متشنج فریاد زد:

__به خاطر خدا زودتر از اینجا برو ، نمی فهمی ؟ فرار کن از این جا برو...

بابک سر تکان داد و با لجبازی گفت:

__ اصرار نکن ، گفتم که غیر ممکنه.

وصال که اصرار را بی فایده دید ناگهان بغضش ترکیب و در میان هق هق گریه با التماس گفت:

__ برو ، خواهش می کنم ، به خاطر من از اینجا فرار کن . من نمی خوام تا آخر عمر خودمو ملامت کنم.

بابک با با دیدن وصال کم کم از شروع این بازی پشیمان و از دیدن چشمان پر از اشکش منقلب شده بود با لحن

مهربان و نرم که وصال اولین بار بود از او می شنید ، گفت:

__ گریه نکن کوچولو ، اونها فقط چند تا سکارچی هستن که برای شکار اومدن و اصلا کاری به ما ندارن.

وصال بهت زده به او چشم دوخت و ناخودآگاه گریه اش شدت گرفت و گفت:

__ تو ... منو مسخره می کنی ؟ چطور تونستی با احساسات من بازی کنی ؟ حتما خیلی از زجر کشیدن من لذت می بری ،

هان ؟

یا شاید می خوای ازم اعتراف بگیری ؟

وصال به سختی می لرزید و کنترل اعصابش را از دست داده بود .بابک حسی داشت که تا به حال با ان غریب بود . بی

اختیار جلو رفت و موهای وصال را از صوذتش کنار زد و با سر انگشتانش اشکهای او را پاک کرد و با صدایی گرفته

گفت:

__ باور کن قصد من این نبود . منو ببخش ... من...

وصال گامی به عقب برداشت و با نگاهی شرم زده از کنار بابک گریخت . اتفاقی که میان ان دو افتاده بود هیچ معنایی

جز عشق نداشت و وجود چنین حسی در هرقلبی با ارزش و امید برابر است . بابک به اتاقتش رفت و ساعتها با خود

کلنجار رفت . نگاه معصوم و اشک الود وصال لحظه و اشک الود وصال لحظه ای رهایش نمی کرد نه در خواب آرامش

داشت نه در بیداری . هرگز

نمی خواست فاله ای که تا کنون حفظ کرده بود به این راحتی بشکند اما ناخودآگاه مرتکب چنین عملی شده بود . دیدن اشک وصال قدرت مقاومت را از او گرفته بود . می دانست که وجودش در این خانه چه عذابی برای وصال است به همین خاطر لباس پوشید و از منزل خارج شد و قبل از رفتن تماسی با پدرش گرفت تا خیالش راحت شود . وصال در تنهایی اتاقش ساعتها فکر کرد و از عیان شدن احساسش خجالت کشید اما دیگر کار از کار گذشته بود و بابک بی تردید می دانست که وصال دوستش دارد و گرنه چه علتی داشت که تا این حد از گیر افتادن او توسط افراد پدربزرگش واهمه داشته باشد ؟ وقتی صدای به هم خوردن در را شنید مطمئن شد که بابک از خانه خرج شده و از پنجره دور شدنش را دید ، از اتاق جارج شد و به حال رفت . هیچ کاری نداشت جز این که بنشیند و فکر کند . فکر کند به خودش و بابک ، مردی که ناخودآگاه وارد زندگی اش شده بود و مسیر عادی زندگی اش را دچار تحول کرده بود . مردی که برای اولین بار قلبش را لرزانده بود و طعم عشق را به او چشانده بود . مردی که حتی نام خانوادگی اش را نمی دانست . از شغلش بی اطلاع بود و نمی دانست پدر و مادرش چه کسانی هستند . تنها سوالی که از خود می پرسید این بود ایا سرانجام این عشق ، نا فرجام نخواهد بود ؟ تکلیف دلش چه بود ؟ چگونه می توانست به او اعتماد کند . به پدربزرگش چه جوابی بدهد ؟ بگوید عاشق مردی شده که او را دزدیده ؟ برای وصال دردناک ترین لحظات عمرش بود ، با خود می گفت چرا باید عاشق شدنش چنین بد هنگام باشد ؟ چرا هرگز مردی مثل بابک نتوانست جایی در دلش باز کند ؟ دلش می خواست جواب سوالاتش را از کسی بگیرد اما از چه کسی ؟ مسلما ان شخص بابک نبود . دوستش داشت اما هنوز ته قلبش ترسی گنگ و ناشناخته موج می زد . ترس از این که با عشقش باعث سرشکستگی و عذاب پدربزرگش بشود . از کودکی تا کنون تا کنون به یاد نداشت که روزی برخلاف میل او کاری انجام داده باشد . اما بابک ایا او هم مثل من تا این حد عشق را لمس کرده است ؟ خدایا دنیای بی انتهای خواستن را در وجود او هم خلق کن...

فصل هفدهم

بابک در فرودگاه انتظار پدرش را می کشید. مردی که حاضر بود تمام سختی های دنیا را به خاطرش تحمل کند، مردی که همه چیزس را به پایش ریخته بود و اکنون در میانسالی با نیمه جانی به سویش برمی گشت، با پاهای فلج و قلبی ناتوان. حاضر بود همه چیزش را فدای پدر کند به او قول دته بود از وصال خوب مواظبت کند اما چطور می توانست به او بگوید که بدترین صدمه را به او زده. عاشقش کرده و نمی توانست به عشقش جواب گوید؟ چطور می توانست جلوی پدرش بایستد و به او بگوید که هر چه تلاش کرده تا مهر وصال را در دل نابود کند بی ثمر بوده؟ چطور بگوید که یک نگاه وصال کافیست تا آتش زیر خاکستر وجودش را شعله ور کند؟ او پیمانش را شکسته بود اکنون درمانده و مستاصل انتظار پدرش را می کشید او را به تنها ارزوی چندین ساله اش برساند. هشار سینا را به یاد آورد و گفت:

__حق با تو بود سینا، من حماقت کردم، حساب همه چیز رو کرده بودم غیر از این دل لعنتی

که حرفش نمی شه. خیلی به خودم مطمئن بودم و حالا دارم چوبش رو می خورم. اما... کور خونده؛ من از پس ان دل بر می ام. نمی گذارم همه ی زحماتم رو نقش بر اب کنه. من هرکاری کردم فقط به خاطر پدرم بودو این و به همه ثابت می کنم. حتی به ... وصال.

بابک از دور چرخ پدرش را دید که توسط یکی از مهمانداران هواپیما هدایت می شد. به طرف او دوید و از دور برایش دست تکان داد. شادی در عمق چشمان مرد می درخشید با این که مدت زیادی از پرسش دور نبود با این همه احساس تنهایی و دلتنگی می کرد اما اکنون با بددن بابک جانی تازه گرفته بود. بابک چرخ دستی پدرش را به جلو هل داد و از اتفاقاتی که در سه هفته اخیر رخ داده بود، با او صحبت می کرد. مردنگاهی پرشور به چشمان پرسش کرد و با محبت گفت:

__بابک اون از نظر تو چه جوریه؟ آیا ممکنه از دیدن من خوشحال بشه؟

بابک سر به زیر انداخت و گفت:

اون واقعا یه خانم تمام عیاره پدراما نمی دونم از دیدن شما چه حالی پیدا می کنه چون اون اصلاشما رو نمی شناسه. مرد با نگاه خاصی به بابک نگاه کرد و گفت:

یعنی اون از هه چیز بی خبره؟ یعنی بابک تو هیچی به اون نگفتی؟ ولی اخیه چرا؟

بابک سر تکان داد و زمزمه کرد:

پدر من نتونستم چیزی بگم . برای همین هم صبر کردم تا خودتون برایش تعریف کنین . ولی پدر من تو این مدت از کار و زندگی افتادم ، می دونی که بیشتر از این نمی تونم کارم لنگ بگذارم و مجبورم برم سر کار. واسه ی همین هم من دیگه با شما نمیام خونه ، شما رو می رسونم اون جا و خودم می رم . دیگه از این به بعد همه چیز با خودتونه. مرد نگاهی مرموز به پسرش کرد و گفت:

یعنی تو این قدر عجله داری ؟ می خوای منو تو این شرایط سخت تنها بذاری ؟ ولی اخیه من هنوز نمی دونم برخورد اون با من چطوره.

بابک مقابل پدرش زانو زد و با لحنی آرام گفت:

پدر شما نباید نگران باشین ، اون وقتی جریان رو بشنوه ، از دیدن شما خیلیای هم خوشحال می شه . پدر من نمی خوام توی اون لحظه که حقیقت فاش می شه اون جا باشم . تو رو خدا اصرار نکن...

مرد دستی بر سر پسرش کشید و گفت:

هر طور که راحتی ، فقط پسرم کمی از اون برام تعریف کن ، از اخلاقش و قیافه اس نمی خوام با این همه بی اطلاعی باهش روبرو بشم.

بابک لبخند زد و آرام دست پدرش را بوسید . حقیقتا که او پدرش را با تمام وجود می پرستید . بابک پدرش را وارد خانه کرد و همان جا از او خداحافظی کرد و رفت . او نمی توانست یک بار دیگر با وصال روبرو شود ان هم در این شرایط بد روحی که داشت . می دانست که پدرش با نیم نگاهی می تواند هر ان چه را که در دلش می گذرد ، بفهمد .

این بود که وارد خانه نشد و با این که دلش برای دیدن وصال می تپید وقتی نهاد و رفت . پیرمرد چرخش را آرام به جلو هل داد و همزمان با صدای بلند وصال را صدا زد . وصال از بالای پله ها سرک کشید و با دیدن مرد بر روی چرخ فوراً از پله ها پائین آمد و رو در روی او ایستاد و با لحنی متعجب گفت:

__سلام اقا شما کی هستین ؟ از کجا اسم منو می دونین ؟

مرد مبهوت وصال شد و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود ، زمزمه کرد:

__عزیزم وصال ، بالاخره به ارزوم رسیدم ، تو رو دیدم ... ای خدا شکر که آخرین ارزوی منو برآورده کرده کردی . خدایا چقدر شبیه مادرشه ! تو با مریم مو نمی زنی دخترم . درست مثل سیبی که از وسط دو نصف کرده باشن . بیا جلوتر بذار تو رو از نزدیک ببینم.

وصال با این که پیرمرد را نمی شناخت اما احساس غریبی نسبت به او داشت گویی بارها او را دیده و با تمام وجود محبتش را حس کرده . در نگاه مرد قصه ی قدیمی محبتی عمیق و بی ریا نهفته بود . مرد دستش را به سوی وصال کشید و بار دیگر زمزمه کرد:

__بیا دخترم ، بیا جلوتر...

وصال جلوی چرخ زانو زد و به مرد خیره شد . مرد گویی که با خود حرف می زد:

__خدای من تو چقدر شبیه مادرت هستی ، باور کردنی نیست انگار مریم با همون نگاه شیطان جلوم ایستاده ، تو نیمه ی دوم مریمی.

وصال همچنان بهت زده و گنگ به مرد می نگریست و سعی می کرد حرفهای او را درک کند . او که تعجب وصال را می دید ، لبخند زد و در حالی که اشکهایش مثل باران بهاری بر گونه هایش می ریخت ، گفت:

__بشین روی مبل دخترم . فکر می کنم تو باید چیزهای زیادی بدونی . خدا لعنت نکنه این بابک رو آگه خودش به تو می گفت حالا این قدر برای من سخت نبود.

وصال با شنیدن نام بابک گوش ها یش را تیز کرد و با خود گفت:

__خدایا ، این جا چه ؟ این مرد کیه ؟ از کجا من و بابک رو می شناسه ؟

وصال به گفته ی او عمل کرد و روی مبل نشست و بی ان که چیزی بگوید ، منتظر شد و مردی که از نظر وصال غریبه بود این چنین شروع کرد:

__مادرت مریم دختری پاک و زیبا بود مثل خودت . اون بی تکلیف زندگی می کرد و تمام مهر و محبتش رو نثار من و مادرم می کرد . من و مادرت خیلی با هم صمیمی بودیم . حتی نزدیکتر از دو دوست و خواهر و برادر . اون تمام حرفهای دلش رو به من می گفت و من واقعا دوتش داشتم . یعنی اون واقعا دوست داشتنی بود و کم و پیش میومد که کسی اونو ببینه و ازش خوشش نیاد . اون به قول پدربزرگت یه ساحره بود و با زیبایی و رفتار خویش همه رو جذب خودش می کرد . با خوشحالی اش شاد می شدم و وقتی ناراحت بود تمام

غصه های دنیا بر دلم می نشست . اخه ما فقط همدیگه رو داشتیم . پدرمون در اوایل جوانی دچار بیماری سل شد و هر چی دوا و درمونش کردیم بی نتیجه بود و اخر یه شب سرد زمستون فوت کرد و ما رو تنها و بی سرپرست گذاشت با مادری ضعیف و زحمت کش . مادری که جز درد و رنج هیچی از زندگی اش ندیده بود . اون بیچاره از بس سختی کشید عاقبت روانی شد و مجبور شدیم توی اسایشگاه بستری اش کنیم . ان زمان من بیست و سه ساله بودم و مادرت فقط نوزده سال داشت . من قبل از این که مادرم دچار مشکل بشه به هر جان کنندی بود ، دیپلم گرفتم و به کمک یکی از اشناهای دور ، بعد از دوره ی سربازی توی یه شرکت دولتی مشغول به کار شدم . هی... در امدم بد نبود و ما دو نفر به جز بیماری مادر غم دیگه ای نداشتیم و در کنار هم با وجود همه ی کمبودها ، خوشبخت بودیم . هر چند وقت یک بار من و مریم به مادرمون سر می زدیم و از حالش با خبر می شدیم . تا این که یه روز از اون جا به ما خبر دادن که حال مادر بد شده . من از سر شب دلشوره ی عجیبی داشتم و می دونستم که اتفاق بدی در حال وقوعه . با سرعت آماده شدم ولی مریم قبول نکرد که تنها برم و می خواست که همراهم بیاد . هر چی اصرار کردم بی فایده بود و اون عاقبت

کار خودشو کرد و همراهم اومد . حال مادر خیلی بد بود و همون شب عمرش کفاف نداد و مرد . مریم صبح روز بعد باید امتحان می داد اما اون قدر حالش بد بود و از مرگ مادر غصه دار که من نگذاشتم بره سر جلسه . هر طور بود مادر و به خاک سپردیم . من هر روز برای این که خیالم راحت بشه ، مریم رو به دبیرستان می رسوندم و دوباره خودم برش می گردوندم . اما یه روز به علت کار زیاد نمی تونستم برم دنبالش . اون موقع مریم یه دوست صمیمی داشت که اسمش ترانهکه دختر خوبی بود و من می تونستم بهش اعتماد کنم . مریو رو به اون سپردم و اون قول داد که همراه مریم تا خونه بیاد . اون انصافا به قولش عمل کرد و هر روز با مریم همراه بود . تا این که روز سوم اون به شرکت زنگ زد و با گریه زاری گفت که مریم بدون این که بهش اطلاع بده از مدرسه خارج شده و هیچ خبری ازش نیست. مریم توی سن حساسی بود و تحمل اینهمه مشکل واقعا به روحیه اش صدمه زده بود. من با عجله مرخصی چند ساعته گرفتم و رفتم دنبال مریم. تمام اه رفتو بگشتش رو چند بار گشتم اما اون و پیدا نکردم . توی خونهم نبود. نزدیک خونه یه باجه ی روزنامه فروشی بود که با من رفیق بود و مریم رومی شناخت. وقتی من و دید از اون طرف خیابون من و صدا زد و گفت که مریم با ماشین تصادف کرده و راننده اون و برده بیمارستان. اصلا حال خودم و نمی فهمیدم. فقط قافهی مریم جلوی چشمم بود و اون قدر عجله داشتم که تا بیمارستان نزدیک بود چند بار تصادف کنم. توی راهروی بیمارستان به راننده برخوردم مرد جوونی بود و در حالی که به دیوار تکیه داده بود منتظر خبری از

دکترها بود. به اون که رسیدم کنترلم و از دست دادم و یقه اش رو گرفتم و با لحنی پرخاشگر گفتم:

وای به حالت اگه یه مو از سر خواهرم کم بشه. روزگارترو سیاه میکنم. مرد فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت به نظر انسان متشخصی می اومدو از سرو وضعش کاملا مشخص بود که ثروتمند است. با قدم های لرزان به طرف دراتاق رفتم واز خدا خواستم که خواهرم رو ازم نگیره. وقتی دکتر خبر به هوش اومدن مریم و موفق بودن عمل جراحی اش را به من داد از شادی روی پا بند نبودم . سه روز بعد حال مریم طوری بود که می تونست حرف بزنه و در اولین فرصتی که پیش اومد و ما تنها شدیم به من گفت که بی احتیاطی خودش باعث این اتفاق شده و من باید برای ازادی راننده رضایت بدم. من به

درخواست اون غمل کردم. اما جوون مثل این که خودش را مسئول تصادف می دونست وبا وجود این که مخارج بیمارستان را پرداخت مرتبا به مریم سر می زد تا روزی که اون مرخص شد. من تا مدت ها از روابط ان دو بی اطلاع بودم ونمی دونستم که خواهرم دلش رو به اون باخته و اتفاقا توی همین جریانات مریم از من خواست که تشکیل زندگی بدم و با دختری هم سطح خودم ازدواج کنم من برای این وصلت ترانه دوست مریم رو انتخاب کردم. چون هم دختر خیلی خوبی بود و هم مثل خودم از خانواده ی نسبتا فقیری بود. وقتی خانوادش قبول کردن با یه جشن ساده عروسم رو به خونه اوردم. من زندگی خودم رو شروع کردم در حالی که مریم هنوز درس می خوند ودو سال تا پایان تحصیلاتش مانده بود. ترانه سه ماه بعد از عروسی باردارشد و من چنان سرگرم تهیه مخارج زندگی بودم که از احساسات خواهرم غافل شدم.

یه شب مریم به همه چی اعتراف کرد و گفت اون و سلیمان صولتی به هم علاقه دارند و می خوان با هم ازدواج کنن. خوب من هم شروع کردم به تهیه جهیزیه برای تنها خواهرم. سلیمان حقوق خونده بود و تازه مشغول به کار شده بود. ادرس اونو از مریم گرفتم و مشغول تحقیق شدم. از چیزی که فکر می کردم پولدارتر بود. مردم می گفتن که از خانواده ی سرشناسیه و پدرش صاحب یک شرکت بزرگ بود. برام عجیب بود که چرا همچین کسی مریم رو برای ازدواج انتخاب کرده. تصمیم گرفتم خودم باهاش صحبت کنم اما اون با قاطعیت گفت که عاشق مریم هست و پول اصلا براش اهمیتی نداره. سعی کردم تفاوت طبقاتی رو برای مریم شرح بدم و اونو منصرف کنم. اما عشق اونها به هم خیلی بیشتر از این حرفا بود. یه روز که توی شرکت مشغول به کار بودم مردی مسن باهام تماس گرفت و تهدید کرد که پامون رو از زندگی سلیمان بیرون بکشیم. حس بدی داشتم و به همین خاطر با مریم صحبت کردم. اما اونها زیر بار نمی رفتن. توی همین گیر و دار بود که ترانهزایمان کرد و ما صاحب یه پسر شدیم و اسمش رو گذاشتیم بابک. پدر سلیمان اونو از خونه بیرون کرد و اون به خونه ی ما اومد. می گفت دست از مبارزه نمی کشه و همین کارو هم کرد. صبح تا شب به سختی کار می کرد و شب تا نیمه هنوز بیدار بود و به پرونده های نیمه تمومش رسیدگی می کرد. به

مریم قول داده بود که وقتی تونست خونه ای بخره عقدش کنه . دو سال گذشت و درس مریم تموم شد . توی این مدت سلیمان مقداری پس انداز کرد و تونست یه خونه ی نقلی بخره و بالاخره اون دو تا مرغ عاشق با هم ازدواج کردن و زندگیشون رو زیر همون خونه ی کوچیک شروع کردن.

تو نمی دونی وصال که پدر و مادرت با وجود سختی های زیادی که می کشیدن چقدر به هم عشق می ورزیدن . اما پدر سلیمان دست بردار نبود و هر روز سنگی جلوی پای پسرش می انداخت . سعی می کرد اون قدر عرصه رو به اونها تنگ کنه تا از هم جدا بشن . ولی بی نتیجه بود . هر دو مثل کوه پشت هم بودن و سلیمان مریم رو می پرستید و هر کاری می کرد تا اون اسیبی نبینه.

ترانه زن فعال و مهربونی بود و یک تنه همهی کارهای منزل رو به دوش می کشید تا فکر من ازادتر باشه . چهار سال به هر بدبختی بود گذشت و سلیمان تونست توی حرفه ی خودش کسی بشه . وکیل قابلی شده بود که دیگه پرونده های مهم زیر دستش می اومد و وضع مالی شون هم خیلی بهتر شده بود . یه روز مریم به من خبر داد که به زودی مادر می شه و با این خبر شادی ما رو تکمیل کرد . من داشتم به ارزوم می رسیدم و خوشبختی خواهرم رو به چشم می دیدم . اول فکر کردم تولد فرزند سلیمان باعث برقراری رابطه ی دوباره ی با خانواده اش می شه اما برعکس شد . پدر سلیمان که فکر می کرد اون پشیمون می شه و دست از مریم می کنه با تولد تو مطمئن شد که این زندگی با دوام خواهد شد و این چیزی نبود که خواسته ی او بود . تو به قدری شیرین و با نمک بودی که سلیمان و مریم دیوانه وار دوستت داشتند و هر سه در کنار هم زندگی خوبی داشتید . اما پدر بزرگت این بار دست به کارهای خطرناک تر زد و برای از هم پاشیدن بنیان زندگی پسرش از خرج هیچ پولی هر چقدر هم که زیاد ، ابایی نداشت . اول چند نفر را شبانه به خانه ی سلیمان فرستاد روزی که آنها برای گردش به خارج از شهر رفته بودند تمام وسایل زندگی آنها را غارت کردند . وسایلی که سلیمان تک تک آنها را با عرق جبین تهیه کرده بود . این موضوع ضربه ی محکمی به سلیمان زد و اگر پشت گرمی ها و محبت مریم نبود خیلی زود از پا در می اومد ، اما آنها با اتکاء به عشقشان دوباره از نو شروع

کردند و سلیمان با این که خودش وکیل بود می توانست با تحقیقات گناه پدرش را اثبات کند به خاطر احترام به او این کار را نکرد . اما امان از سماجت اون پیرمرد که به حرف هیچ کس اهمیت نمی داد . وقتی دید از این راهها به نتیجه نمی رسه اقدام دیگری کرد . گویی لجاجت حتی مهر پدری را نیز در دل او کشته بود . او پرونده ای ساختگی را برای پسرش فرستاد . پرونده مربوط به زنی بود که قتلی کرده اما جرمش ثابت نشده بود و خود ادعا می کرد که بی گناه است . مرد برای تطیع سلیمان مبلغ زیادی به عنوان حق الوکاله پیشنهاد کرد و سلیمان برای اینکه بتواند زندگی دزدیده شده اش را از نو بسازد و برای انجام کارهای پرونده به خارج از کشور که محل زندگی موکلش بود ، سفر کرد . اقا محمود لحظه ای سکوت کرد و در حالی که خاطرات گذشته رنجش می داد و اشک از چشمانش جاری می شد سرش را تکان داد و گفت:

__دخترم واقعا شرم اوره ولی من می خوام تو همه چیز رو بدونی . می خوام بفهمی که مادر بی گناحت چقدر عذاب کشید و با چه زجری مرد . وقتی پدرت خونه حضور نداشت زمان خوبی برای اجرای نقشه ی پدربزرگت بود . او چند نفر را برای دزدیدن تو به سراغ مادرت فرستاد . آنها وقتی مادرت را در خانه تنها دیدن مجذوب زیبایی او شدند و قصد تجاوز به او را داشتند و حتی آنها به مادرت حمله کردند ، او با چاقوی اشپزخانه خود را زخمی می کند و مردان از ترسشان تو را که هنوز یک سال بیشتر نداشتی برداشتند و فرار کردند . حتما می تونی حدس بزنی که اون چه رنجی رو تحمل کرده . بعد از بردن تو با شنیدن صدای در خواست کمک مادرت ، همسایه ها به خانه می ریزند و مادرت را غرق در خون می بینند و او را سریع به بیمارستان می رسانند ، وقتی به من خبر دادند سریع به بیمارستان رفتم و از او که خون زیادی رفته بود به حالت بیهوشی روی تخت بیمارستان افتاده بود ، بعد نیمه های شب وقتی پیش او بودم به هوش آمد و حالش لصالا خوب نبود و دکتر گفته بود که نباید حرف بزند و هیجانی شود . ولی او با وجود بدی حالش همه چیز را برایم تعریف کرد و از من خواست تا تو را پیدا کنم و پیش او ببرم . من هم قول دادم که حتما تو را پیش او می برم . به همین خاطر فردا صبح که ترانه پیش مادرت بود ، به دفتر پدربزرگت رفتم و هر چه به او گفتم اظهار بی اطلاعی کرد

و مرا از دفترش بیرون انداخت. تحقیقات پلیس هم کارساز نبود و اثری از تو پیدا نشد. و مادرت پس از سع روز در بیمارستان درگذشت. اون واقعا مظلومانه مرد. وقتی که جنازه اش رو دیدم روز مرگم بود، مرگ ارزوهایی که برای تنها خواهرم داشتم، تنها عزیزی که یادگار خانواده ی از هم پاشیده ام بود. مریم من مرده بود، همون لبخندش که به من نیرو می داد، موهایی که بارها خودم براش شونه زده بودم. نمی دونی چهره اش چقدر مظلوم بود.

اقا محمود اه سوزناکی کشید و در حالی که اشکهایش را پاک می کرد گفت:

__اون دختر همه کس من بود که بعد از رفتنش من موندم و یه دنیا پریشونی. اون نامردا...

لبش را به دندان گرفت و با غیض گفت:

__نه تنها خواهرم بلکه تنها یادگارش را نیز ازم گرفتن. سلیمان که از سفر برگشت تازه اول بدبختی من بود. نمی دونستم چطور خبر مرگ مریم و گم شدن تو رو بهش بدم. اون یه دفعه همه ی زندگی اش رو از دست داده بود. من که اصلا حال خودم رئ نمی فهمیدم. سلیمان هم مثل یک ومرده ی متحرک شده بود. یکی از همسایه ها جریان رو براش تعریف کرده بود. اون به سراغ من اومد و ما دو تا هم برای از دست دادن اون عزیز ساعتها اشک ریختیم. وقتی سراغ تو رو گرفت و فخمید پیش من نیستی مثل برق گرفته ها از جا پرید و گفت که می دونه تو کجایی ... اون رفت اما دیگه برنگشت. چند روز مدام به خونه ی پدربزرگت رفتم شاید شما رو ببینم ولی شما غیبتون زده بود. پدربزرگت خونه رو فروخته بود و هیچ کدوم از همسایه ها نمی دونستند کجا رفته. اما از اونجا که هیچ وقت خورشید پشت ابر نمی مونه یکی از همون مردها که توی اون شب لعنتی به سراغ مریم رفته بود، سلیمان رو پیدا می کنه و حقیقت رو برای اون فاش می کنه و اون تازه می فهمه که مریم عزیزش، قربانی دسیسه های پدرش شده. اما قبل از اینکه بتواند اقدامی کند و از طریق قانون پدرش را به عقوبت اعمالش برساند سکنه ی قلبی امانش نداد و او با ضعف و سستی روی تخت بیمارستان افتاد. وقتی فهمیدم به ملاقاتش رفتم اما او به قدری وخیم بود که از دیدنش تعجب کردم. در اولین نگاه به صورتم لبخند زد و گفت:

__ خوشحال باش محمود من دارم می رم پیش مریم.

بعد غمی عمیق بر چهره اش نشست و گفت:

__ تنها نگرانی من وصال ، اون نباید خونه بمونه ، اون پدر بی شرمم که دستش به خون مریم الوده است ، نباید دختر منو

بزرگ کنه . وصال معصومه درست مثل مریم ، ولی اون یه ظالمه ، می ترسم به وصال ازار برسونه . اقا محمود وصال رو

ببر پیش خودت . مطمئنم که مریم همینو می خواد . تو باید دخترمون رو خوشبخت کنی ، به من قول بده...

من قول دادم . دو روز بعد پدرت هم توی بیمارستان فوت کرد و عشق اون دو پرنده ابد شد و من رفتم تا به قولم عمل

کنم . اون روز توی شرکت پدربزرگت رو غافلگیر کردم . اول بی انکه روی خودم بیارم که از چگونگی مرگ خواهرم

خبر دارم ، ازش خواستم که تو رو

به من بده . اما اون با صدای بلند خندید ، واقعا مثل اینکه مرگ سلیمان اون رو دیوونه کرده بود . گفت:

__ بدمش به تو ؟ ولی اون نوه ی منه ، دختر سلیمان ، برو گمشو از اینجا و گرنه می گم به زور بیرون کنن.

اما من نرفتم ، مقاومت کردم و باز هم با اصرار تو رو خواستم . اون لحظه فقط به قولی که به پدرت داده بودم ، فکر می

کردم . اون شروع کرد به داد ویداد و ناخودآگاه با هم گلاویز شدیم . جالب و خنده دار این بود که اون منو باعث از

دست دادن سلیمان می دونست و می خواست انتقام بگیره . خون جلوی چشمش رو گرفته بود . یاد جسد غرق به خون

مریم افتادم و به طرف اون هجوم بردم . ولی ناگهان دردی تو کمرم پیچید . یکی از نگهبانهای شرکت از پشت به من

شلیک کرده بود . دیگه چیری نفهمیدم . اما وقتی به هوش اومدم دیگه یه مرد سالم نبودم . علاوه بر اینکه تو رو به

دست نیاوردم جفت پاهام رو هم یه شبه از دست دادم . تیر به نخاعم خورده بود . در صد کمی شانس داشتم و بعد فلج

شدم که تا اخر عمر سر بار دیگران باشم کسی که حتی نمی تونست نون اور خانواده اش باشه ، دیگه از گریه ها و ناله

های زن و پسرم چیزی نگم بهتره . ترانه در تمام سالهایی که کنارم بود بی هیچ چشمداشتی تحمل کرد و با وجود تمام

سختی ها منو رها نکرد و در کنارم موند . افسوس که زحمت و غم و غصه ی زندگی خیلی زود اونو از پا در آورد و اون

که از زندگی با من هیچ لذتی نبرده بود ، منو بابک رو تنها گذاشت . پدربزرگت منو خانواده ام رو فدای یه بازی کرد . اون فقط برای عذاب دادن من و بازماندگان مریم از سپردن تو به من خودداری کرد و من تنها کاری که از من بر می اومد این بود که سرنشت شووم رو مدام برای بابک تعریف کنم.

قصه ی زندگی من قبل از خواب و در طول روز بارها در گوش بابک طنین انداز می شد و اون که از کودکی با کلمه ی انتقام خو گرفته بود ، به من می گفت که بالاخره یه روزی من رو که دیدن تو بود ، بر آورده می کنه . اون در تموم این سالها دنبال فرصت مناسب بود . اون با این که مشغول درس خواندن بود ، مدام باذ پدربزرگت در تماس بود . اما راستش من از این اقدام اخری که دزدیدن تو بود بی خبر بودم . و گرنه هرگز اجازه ی این کارو به اون نمی دادم . هر چند با شناختی که از پسر من دارم ، می دونم که هرگز کاری رو بدون فکر انجام نمی ده . مطمئن هستم که بعد از به ثمر رسیدن تمام تلاشها یش ؛ برای این کار اقدام کرده . من برای معالجه هر چند ماه یک بار به المان می رفتم . وقتی برای آخرین بار بابک توی بیمارستا به ملاقاتم اومد از چشماش خوندم که تصمیم بدی گرفته ، وقتی با

لحن مطمئن گفت که تا پای جونش که شده منو به ارزوم می رسونه ، ترس توی دلم افتاد و به خودم لعنت فرستادم که همه چیز رو برای اون گفته بودم . اما اقرار می کنم وقتی با خبر شدم که تو اینجا هستی سر از پا نمی شناختم . باور کن با عجله خ کارام رو ردیف کردم و قبل از اینکه دوره ی درمانم تموم بشهخ ، برگشتم ایران . بابک وقتی فهمید می خوام پیام کمی عصبانی شد و گفت اول باید کارام انجام بشه اما وقتی اصرارم رو دید ، دیگه چیزی نگفت . باور کن دخترم . بابک همه وجود منه . بعد از ترانه همه ی کار های منو اون انجام می داد . برام غذا می پزه و در انجام کارهاکمکم می کنه . اون واقعا دلسوزه ، اگه بابک نبود هرگز تحمل درمانها ی سختم رو نداشتم . اون برای راحتی من از جوونی و جونش مایه می ذاره . باور کن که فقط اون به خاطر من این کارو کرده.

وصال چشمان پر اشکش را مستقیم به دایی اش دوخت و زمزمه کرد:

__خدایا باورم همیشه ، چه گذشته ی تلخی ! پدربزرگم تا چه حد بی رحم بود ! در حالی که من در تموم این سالها

نفهمیدم.

لحظه ای سکوت کرد و گفت:

__ یعنی شما دایی من هستین و اقا بابک...

مکث کرد و با خود گفت:

__ پس بگو همه ی اون حرفها ، تمام اون رفتارها ، من چقدر احمق بودم ، خدایا.

وصال از جا بلند شد و جلوی صندلی زانو زد . دست دایی اش را در دست گرفت و با نگاهی مستقیم گفت:

__ دایی جون من خیلی خوشحالم که شما رو می بینم و ممنونم که حقیقت رو به من گفتین . راستش من واقعا متاسفم از

تمام سختیهایی که شما به خاطر من کشیدین . سعی می کنم جبران کنم.

اقاق محمود لبخند زد و در حای که سر وصال را نوازش می کرد گفت:

__ دخترم ، تنها چیزی که برای من مهمه سلامتی توست و این که هر چند وقت یک بار تو رو ببینم . باور کن در تمام

این سالها به این فکر می کردم که تو حالا برای خودت خانمی شدی و حتما خیلی به مریم شبیهی . وقتی دیدمت واقعا

فکر کردم خواهرم جلوم ایستادخ . من به ارزوم رسیدم و تمام اینهارو مدیون بابک هستم که به خاطر من کار و زندگی

اش رو

تعطیل کرده تا منو به ارزوم برساند ، من نمی دونم تو این مدت چه اتفاقی برای شما افتاده و فقط می خوام هرگز از اون

چیزی به دل نگیری.

وصال لحظه ای مکث کرد و سپس با لبخندی نمکین که محمود را به یاد مریم می انداخت ، گفت:

__ دایی جون هر چند که شما پسر سخت گیری دارین ولی با این همه هیچ وقت بیشتر از اون چیزی که حقم بوده اذیتم

نکرده ... راستی دایی ، پس اقا بابک کجاس ؟

محمود با نگاهی مرموز لبخند زد و گفت:

رفت تا به کارهای عقب افتاده اش برسه . البته این فقط یه بهونه بود ، من پسر رو خوب می شناسم ، اون داشت فرار می کرد . گمون کنم از تو خجالت می کشید . این پسر هم مثل مادرش پاسوز من شده ، حتی حاضر نیست یک بار هم که شده خواست خودش رو انجام بده ، فقط به من فکر می کنه . باورت می شه تا حالا بیشتر از پنج بار شرایطی پیش اومده که راحت می تونسته ازدواج کنه و زندگی خوبی برای خودش بسازه ، ولی اون هر دفعه به یه دفعه به یه بهونه ای همه چیز رو به هم زده . اما من خوب می دونم که همه ی این کار هاش به خاطر منه ، اون عقیده داره که نباید تا زمانی که مسئول منه کسی رو به خودش وابسته کنه . می گه این طوری مجبوره عشقش رو به دو نفر بده ، و شاید نتونه اون طور که دوست داره به من برسه . اما با این کارش بیشتر منو عذاب می ده . اخه همش فکر می کنم سر بار اون شدم ، بابک هرگز به روی خودش نم ااره در حالی که من می دونم از تنهایی رنج می بره و دیگه وقتشه که همدمی داشته باشه . تو بگو دخترم تکلیف من با این پسر لجباز چیه ؟

وصال لحظه ای مکث کرد و آرام گفت:

__ شاید بهتر باشه خودش تصمیم بگیره ... اون یه مرد بزرگ و دیگه وقتشه که راهش رو انتخاب کنه...

اقا محمود گفته ی او را تایید کرد و ساعتی بعد هر دو برای خواب آماده شدند.

فصل هیجدهم

وصال روز بعد را هم کنار دایی اش گذراند و برای او حرف زد و از لحظه هایی یاد کرد که در چند روز اخیر کنار بابک گذرانده بود از ترسش گفت و از دلهره و اضطرابی که با ان دست و پنجه نرم کرده بود وصال حس می کرد با این مرد احساس راحتی و صمیمیت می کند او با این که مرد مسنی بود اما به راحتی حرف جوانها را می فهمید درکشان می کرد و احساس قلبشان را به بازی و تمسخر نمی گرفت

وصال دوست داشت ساعتها با دایی اش دردو دل کند و از گذشته ای که در تنهایی سپری کرده بود حرف بزند و اقا

محمود تمام حواسش را به وصال داده بود تا بار سنگین حرفهای ناگفته اش را به زمین گذارده و نفسی تازه کند نزدیک عصر بود که بابک از راه رسید و به جمع آنها پیوست وصال در لحظه ی ورود او در آشپزخانه مشغول دم کردن چای بود به محض شنیدن صدایش حس عجیبی در او پیدا شده بود چشمانش گرم شد و قلبش تندتر می تپید دستش را روی سینه اش گذاشت و زیر لب گفت:

خدا لعنتت کنه اروم بگیر مگه می خوای همه رو با خبر کنی؟

اما مگر دل گوشش به این حرفها بدهکار بود هم چنان در قفس سینه بی قراری می کرد.

بابک روی دسته ی صندلی پدرش نشست و در حالی که سعی می کرد احساسش را مخفی کند گفت:

پدر پس این دختر عمه ی من کجاس؟ نکنه فرا رو بر قرار ترجیح داده؟

اقا محمود خندید و با اشاره ای به آشپزخانه گفت:

نه پسرم اون داره برام چایی میاره اتفاقا حسابی به ما خوش گذشته تا حالا هیچ وقت این قدر احساس راحتی نکردم

مخصوصا که هر دومون حرفای زیادی برای گفتن به هم داریم فقط از تو یه گله دارم تو چطور به خودت اجازه دادی به

دختر عمه ات سیلی بزنی؟ نگفتی من پدرت رو در می ارم

بابک با صدای بلند خندید و گفت:

اخه پدر شما که نمی دونین این خواهر زادتون چه تحفه ایه اعصاب منو به هم ریخت تا مجبورش کردم غذا بخوره نکنه

انتظار داشتن بذارین از گرسنگی بمیره؟

وصال در حالی که سینی به دست وارد هال می شد با لحنی طعنه دار گفت:

و اما شما پسردایی عزیز حقش بود قبل از عصبانی شدن اول جریان رو برای من تعریف می کردین یا اینکه دنبال یه

کیسه ی بوکس می گشتین؟

بابک یک ابرویش را بالا داد و با خونسردی و نگاهی مستقیم گفت:

اولا سلام هنوز یاد نگرفتی که همیشه کوچکتر باید در سلام گفتن پیش دستی کنه؟ در ضمن حالا که فهمیدین با هم

فامیلیم دلیل نمی شه که زبون درازی کنین یادت باشه که تو هنوز اسیر منی

اقا محمود به حرفهای دو جوان خندید و گفت:

نه پسرم شما نباید هرگز با هم بد باشین بر عکس باید مثل خواهر و برادر همیشه هوای هم رو داشته باشین

بابک لبخندی زد و گفت:

از طرف من خیالتون راحت باشه پدر البته اگه عصبانی نشم برادر خوبی می شم بستگی به رفتار این خانوم داره

وصال لبخند زد و با اینکه از حرفهای بابک لجش گرفته بود چیزی به رویش نیاورد و سینی چای را مقابل دایی اش

گرفت.

اقا محمود فجنانش را برداشت و زیر لب گفت:

پیر شی دخترم

وصال سینی را مقابل بابک گرفت و زیر چشمی نگاهش کرد وقتی روی مبل نشست سنگینی نگاه بابک را حس کرد اما

هم چنان او را در انتظار گذاشت شاید اینگونه قصد تلافی داشت. اقا محمود جرعه ای چای نوشید و رو به بابک گفت:

خوب کارات در چه وضعیتیته؟ بهشون سروسامون دادی؟

بابک سر تکان داد و گفت:

بله البته همون طور که فکر می کردم مجید خیلی تلاش کرده بود و به جای من به کارها رسیده بود و به این ترتیب زیاد

عقب نبودیم البته بهش قول دادم که دیگه دست تنها نذارمش خوب پدر نظر شما درباره ی برگشتن وصال خانم به

خونشون چیه؟

وصال ناخودآگاه سر بلند کرد و به بابک چشم دوخت اما او خونسردانه به پدرش نگاه می کرد و بعد ادامه داد:

به نظر من ایشون هر چی زودتر باید برگردن تا همین حالا هم پدربزرگشون خیلی نگران شدن و فکر می کنم حالا به

خون من تشنه است

وصال لبش را به دندان گرفت و با عصبانیت گفت:

بله دایی جون من هر چه زودتر از دست این پسر از خود راضی شما راحت بشم بهتره

بابک به سختی لبخندش را مهار و نیم نگاهی به چهره ی برافروخته ی وصال کرد. نمی توانست انکار کند که کم کم به این دختر وابسته می شود و شاید روزی می رسد که دیدن او برایش همچون دارم مخدر اعتیاد آور می شد و بابک نمی خواست چنین روزی برسد او کاملا حس می کرد که در این یک روز دوری از وصال تا چه حد برایش دلتنگ و اکنون از دیدنش چقدر شاد شده و این حقیقت را برای خود و او خطری می دانست که ممکن بود هر دویشان را نابود کند اقا محمود نگاهی به وصال کرد و گفت:

من فقط می خوام هر چند وقت یه بار تو رو بینم البته اگه خودت هم دوست داشته باشی و حالا هر تصمیمی که بگیری برای من محترمه

وصال نگاهی مستاصل به بابک کرد اکنون تصمیم با خودش بود از طرفی نمی توانست از تنها عشق زندگی اش دور شود و از طرفی بیشتر از این دوری از خانواده اش را جایز نمی دانست.

بابک عمدا نگاهش را از وصال می دزدید زیرا که می دانست نگاه او ممکن است در تصمیمش خلل وارد کند وصال با لحنی آرام گفت:

من با اجازتون دایی فردا بر می گردم خونه ولی قول می دم مرتب باهاتون در تماس باشم...و از اقا بابک هم به خاطر این همه دردسری که برایش کردم معذرت می خوام حالا با اجازه اتون می رم تا وسایلم رو جمع کنم

وصال با شتاب به اتاقش رفت و نگاه متعجب دایی اش را ندید اقا محمود با تعجبی به بابک گفت:

اون چش شده؟

هیچ چی پدر

چرا من حس کردم ناراحته؟

بابک رو به پنجره ایستاد و گفت:

چیزی نیست پدر شاید بعد از شنیدن حقایق برایش سخته که با پدر بزرگش روبرو بشه اما دیر یا زود باید این اتفاق

بیافته شما باید اونو در تصمیم گیری راحت بذارین خواهش می کنم با احساسات بی جا باعث عذاب وجدانش نشین.

اقا محمود سر تکان داد و با نگاهی به فنجان خالی روی میز گفت:

من فقط راحتی و خوشبختی اونو می خوام شاید کار اشتباهی کردیم که حقیقت رو بهش گفتیم

بابک به طرف پدرش برگشت و گفت:

همیشه همنطوره پدر.....حقیقت تلخه اما دانستن اون بهتر از نداشتنش است شاید این طوری عذاب کمتری بکشه

لحظه ای سکوت برقرار شد و اقا محمود با نگاهی مستقیم به پسرش گفت:

پس خوشحالی و راحتی وصال برای تو هم مهمه؟ این طور نیست؟

بابک می دانست که همیشه پدرش راحت به احساسش پی می برد و اگر یک کلمه بگوید از لرزش صدایش همه چیز را

می فهمد در سکوت سر تکان داد و به بهانه ایی از پدرش دور شد و به اشیپزخانه رفت او هرگز چیزی را از پدرش

پنهان نمی کرد اما این بار برایش روشن بود که پدرش نباید چیزی از احساسش بداند او سرسختانه با احساسش می

جنگید اما می دانست که اگر اقا محمود بفهمد بزرگترین مانع برایش خواهد شد صدای وصال که از حال آمد بابک را به

خود آورد تلاش کرد ماسک سزار بر چهره اش بگذارد ماسک بی روح و سرد بی تفاوتی و یک بار دیگر وصال را از

خود نا امید کند از عشق وصال ان گونه که باید مطمئن نبود اما ترجیح می داد اگه ذره ای محبت در دلش نشسته با

دیدن سردی رفتارش فراموش کند و همان طور که روزی بی هیچ عشق و علاقه ای آمده بود دوباره به خانه اش برگردد

وقتی از اشیپزخانه بیرون می آمد صدای وصال را شنید که داشت می گفت:

راستش من اصلا اشیپزی بلد نبودم همین یه ذره رو هم به زور از اقا بابک یاد گرفتم

اقا محمود خندید و گفت:

پس این پسر این جا هم دست از زورگویی برداشته؟ امان از دست این جوونهای امروزی اون با من هم همین رفتار رو

داره

اول که اجازه نداد برای خودم مستخدم بگیرم گفت ترجیح می ده خودش به کارهام برسه بعد هم شروع کرد به اشپزی

بدتر از همه این که به جز غذای پرهیزی هیچی درست نمی کرد و من بیچاره رو مجبور می کرد که تا اخر غدام رو

بخورم اما از حق نگذیریم دست پخت خوبی داره مگه نه؟

وصال سر تکان داد و اولی روز اشپزی اش را به خاطر آورد غذایی که بابک پخته بود الحق اگر عصبانی نبود خیلی به

دهانش مزه می داد بابک روی مبل نشست و با خونسردی ظاهری رو به وصال گفت:

حالا ببینم می تونی من و پدرم رو به جون هم بندازی اخه قرار نبود هر چی اتفاق افتاده تو برای پدر تعریف کنی خدا به

داد من برسه اگه فردا دمار از روزگارم در نیاره.

اقا محمد خندید اما وصال حتی لبخند هم نزد و این از چشم بابک دور نماند شک نداشت که وصال از او دلگیر شده و

شاید هم قهر کرده بود در اصل باید خوشحال می شد که به هدفش رسیده اما ناخودآگاه غمی بر دلش نشست او بارها

تا مرز عاشقی پیش رفته اما به موقع خود را از معرکه بیرون کشیده بود مطمئن بود او را هم مثل دیگران بر صفحه ی

فراموشی ذهن می سپرد اما نمی دانست چگونه است که نگاه وصال آتش به جانش می زند مخصوصا زمانی که حس می

کرد او را از خود رنجانده وصال به بهانه ی چختن شام به اشزخانه رفت و ساعتها خود را در انجا مشغول کرد گاهی

صدای صحبتهای بابک و داییش را می شنید و گاهی ناگهان خانه غرق در سکوت می شد وصال به خودش فکر می کرد

و به این که بعد از برگشتن به خانه چه کند؟ چطور تحمل دوری بابک را بر خود اسان کند؟ و تمام اتفاقاتی را که در این

مدت برایش افتاده بود از خاطاتش جدا کند؟ کار بسیار سختی بود اما باید می توانست مجبور بود چنین کند

صدای جلز و ولز غذا او را به خود آورد و ناگهان به طرف غذا دوید خوشبختانه شانس آورده بود و هنوز غذا نسوخته

بود او لحظاتی را پشت سر گذاشته بود که در اول برایش سخت بود و اکنون از به یادآوری اش احساس شادی و لذت می کرد صدای بابک خلوتش را شکست اما خیلی زود خونسردی اش را حفظ کرد و با نگاهی بی تفاوت به او نگریست بابک کمی جلوتر رفت و گفت:

برای درست کردن چنین غذایی این همه وقت لازم نیست پس شما این جا چیکار می کنید؟

وصال با همان لحن سرد بی انکه به او نگاه کند گفت:

برای این هم باید به شما جواب پس بدم؟

بابک از همان جا برگشت و با آرامی گفت:

من از صحبت کردن با کسی که ازم بیزاره خیلی می ترسم. پس می رم تا اتفاقی برام نیافته.

بابک از اشپزخانه خارج شد اما وصال نتوانست از لبخندش جلوگیری کند خوشحال بود که بابک در آخرین لحظه برنگشته تا خنده ی او را ببیند

سر میز شام سکوت مطلق برقرار بود و به جز صدای قاشق و چنگال صدایی به گوش نمی رسید تا این که اقا محمود لب به سخن باز کرد و گفت:

هیچ معلوم هست این جا چه خبره؟ این همه سکوت برای چیه؟ مثلاً شما جوونین اخه حوصله ی من پیرمرد سر رفت شما چطور تحمل می کنین؟

وصال رو به دایی اش لبخند زد و گفت:

راستش دایی جون من که دیگه به سکوت و تنهایی عادت کردم همیشه توی خونه ی ما همین بساطه اگه اقا بابک منو مجبور نمی کرد که از لاک خودم بیرون پیام هنوز همون طور راحت زندگی رو ادامه می دادم

بابک طعنه ی وصال را شنید اما اصلاً به روی خود نیاورد و به غذا خوردن ادامه داد وصال احساس کرد که نفسش قطع شده حق خود می دید که هدف بابک را از این همه خشونت در مورد خودش بداند اما او فردا باید می رفت بی ان که

سر از کار تنها مرد ماندگار قلبش درآورد برای وصال لحظات سختی بود در حالی که بابک هم حال خوشی نداشت اما او

عادت کرده بود که رفتارش را کنترل کند و روی عواطف و احساساتش سرپوش بگذارد

وصال از جایش بلند شد و با عذر خواهی رو به دایی اش گفت:

دایی من واقعا خسته ام سرم هم درد می کنه با اجازتون می رم که بخوابم

اقا محمود سر تکان داد و با نگرانی به رفتن وصال چشم دوخت دلش می خواست از گفتار این دختر جوان به رفتارش

پی ببرد اما او هرگز دختری نداشت تا بفهمد که دختران جوان در این سن فقط به خاطر عشق است که چنین رفتاری از

خود نشان می دهند آن شب هر طور بود به صبح رسید و وصال همراه بابک عازم رفتن شد در حالی که حتی نیم نگاهی

به بابک نمی کرد

اقا محمود پیشانی وصال را بوسید و گفت:

دخترم من منتظرم به قولت عمل کن و همیشه با من در تماس باش بابک نشونی و شماره تلفن خونمون رو بهت می ده

هر وقت تونستی بیا

وصال سر تکان داد و گونه ی دایی اش را بوسید و گفت:

خیالتون راحت من تازه شما رو پیدا کردم.

وقتی صدای چرخهای ماشین از بیرون شنیده شد افکار وصال در هم گره خورد حال عجیبی داشت دریای پرتلاطم

احساسش لحظه ای آرام نمی شد چشم بر حقیقت بست و خواست با تمام وجود رشته های تنیده شده ی عشق را در دل

بخشکاند اما چه کوشش عبثیگر برای دوری از دردسر می شد عشق را از دل راند نه فرهاد کوه بیستون را می شکافت

و نه مجنون اواره ی بیابن می شد وصال با خود گفت: لااقل اونها عشقشون دو جانبه بوده اما من چی؟ خدایا چه دنیایی

برای خودم ساختم چرا حقیقت برای من گم شده؟ چرا برای دینش کورم؟ چرا خودمو گرفتار کردم مگه تا حالا که

عاشق نبودم بدبود؟ چرا باید عاشق مردی می شدم که حتی منو به عنوان یه زن بالغ قبول نداره؟ اخ خدایا کمکم کن....

اگر فرهاد باشم تیشه ام کو؟

شرابی ناب باشم شیشه ای کو؟

برای حرمت دیوانه بودن

خدایا وسعت اندیشه ای کو؟

با خود گفت:

من اکنون در حال رفتن در راهی هستم که مدتها انتظار طی کردنش را کشیده ام اما حالا که برای رفتن ازادم چرا نمی
تونم با خیال راحت به جایی برگردم که دوران کودکی و نوجوانی ام رو اونجا سپری کردم؟ اشک در چشمانش حلقه زد
سرش را بالا گرفت تا از چکیدنش جلوگیری کند

بابک زیر چشمی نگاهی به وصال کرد احساسش را درک می کرد اما نمی توانست از نیمه ی راه برگردد باید تصمیمی
را که گرفته بود تا آخر به اجرا می گذاشت با خود گفت اون هنوز خیلی جوونه کافیه کمی توی اجتماع وارد بشه مطمئنم
با زیبایی و وقاری که داره خیلی ها رو اسیر خودش می کنه اون وقت می تونه به زندگی خوب شروع کنه در حالی که
من هیچی جز درد و رنج نمی تونم بهش بدم من باید تا آخر عمر تنها بمونم و از پدر مریضم مواظبت کنم اون فقط منو
داره اما وصال تنها نیست

در تمام طول راه سکوت بین بابک و وصال شکسته نشد اما وقتی به مقصد رسیدند بابک کمی بالاتر از منزل آقای صولتی
نگه داشت و گفت:

خوب اخره خطه کوچولو دیگه از شر من و مزاحمتها خلاص شدی

وصال سکوت کرد و در همان حال کیفش را برداشت و دستش به طرف دستگیره رفت

بابک با لحنی آرام گفت:

خیلی بی معرفتی دختر همینطوری بی خداحافظی می خوای بری؟ می دونی که معلوم نیست کی دوباره همدیگه رو

بینیم بهتر نیست قبل از رفتن لااقل با هم دست بدیم؟ مثل یه دختر عمه و پسردایی.....

وصال به طرف او برگشت و با نگاه شمهر سکوت بر لبان او زد چشمان خمار بابک قلبش را لرزاند و نزدیک بود بغش بترکد اما به سختی خود را کنترل کرد و دست لرزانش را به طوق بابک دراز کرد بابک دستش را در دست گرم خود فشرد و از سردی دستش نگران شد اما وصال دیگر نمی توانست صبر کند با صدایی لرزان و بغض الود خداحافظی کرد و از ماشین با شتاب پیاده شد به طرف خانه حرکت کرد در حالی که حتی یک بار هم به پشت سرش نگاه نکرد اما بابک از لرزش شانه هایش فهمید که گریه می کند سرش را روی فرمان گذاشت و زمزمه کرد:

برو به سلامت امیدوارم خوشبخت بشی.

فصل نوزدهم

بی راه بین ماشین تا منزل با این که زیاد نبود به نظر وصال بسیار طولانی جلوه می کرد . قدمهای سست و نامطمئنش حاکی از ناامیدی و بی هدفی اش بود . وقتی با کلید وارد خانه شد از سکوت و آرامش خانه غمی بر دلش نشست . دوست داشت فقط راحله خانم در خانه باشد با این که دلش برای هر دوی آنها تنگ شده بود اما دلش نمی خاست که در اولین برخورد پدربزرگش را ببیند . اصلا نمی دانست چطور باید با او روبرو شود . با قدمهایی آرام و بی صدا وارد آشپزخانه شد . انگار اولین بار است که وارد این خانه می شود . گویی همه چیز حتی در و دیوار با او بیگانه اند اما چرا ؟ او که عمرش را در این خانه سپری کرده بود ، چرا تا این حد احساس غریبی و تنهایی می کرد . در حالی که با دایی اش که برای اولین بار او را می دید ان قدر احساس راحتی و صمیمیت می کرد.

راحله کنار میز ایستاده بود و ظرفهای شسته شده را خشک می کرد و زیر لب آوازی غمگین را که برای وصال تازگی نداشت زمزمه می کرد . وصال نفس عمیقی کشید ، چهره ی پر چین و چروک این زن به او آرامش داده بود . ناگهان در وجود خود نیازی را حس کرد . نیاز به آن که در اغوش پر مهر او گم شود و با تمام وجود بویش را حس کند و گریه

هایی را که در مدت این چند روز در قلبش تلنبار شده در اغوش او خالی کند . بوی راحله ، بوی مادرش را به یادش می آورد . مادری که هرگز حتی یک بار لمسش نکرده بود . راحله وجود کسی را پشت سرش حس کرد ، برگشت و وصال را لرزان و با چشمی گریان در درگاه دید . گویی نفسش بند آمد . آیا درست می دید ؟ یعنی او برگشته بود ؟ یا این که خیال پیری به سرش زده و در رویا وصال را می بیند ؟ چشمانش از تعجب گرد شده بود ، دستش لرزید و بشقاب چینی از میان انگشتانش روی زمین افتاد و با صدای گوش خراش شکست . تلو تلو خوران جلو رفت و زیر لب گفت:

__وصال... توئی دخترم؟! این تویی یا من دارم خواب می بینم؟! وصال خود را در اغوش او رها کرد و در میان هق هق گریه گفت:

__نه خواب نمی بینی ، این منم ، اومدم که باز کنارت بمونم.

راحله چهره ی وصال را غرق بوسه کرد . با دیدن او گویی جهان را یکسر به او بخشیده اند ، کمی خود را عقب کشید و از سر تا پای وصال را برانداز کرد و در حالی که اشکش را پاک می کرد ، گفت:

__الهی فدات بشم ، نمی دونی چقدر برات نگران بودم . همش هول و ولا داشتم که مبدا اتفاقی برات بیفته . راستی پدربزرگت اون اگه بفهمه اومدی از خوشحالی بال درمیاره.

در همان حال به طرف تلفن رفت . اما وصال دستش را کشید و گفت:

__صبر کن ، اون تا حالا منتظر بوده ، این چند ساعت هم روش ، بگذار تا ظهر که برمی گرده بی خبر باشه . من می خوام با تو کمی تنها صحبت کنم.

راحله با نگاهی متعجب ، همان جا روی صندلی نشست و وصال روبرویش جا گرفت . راحله میان گریه ، لبخند زد و آرام گفت:

__حدس می زنم چی می خوای بگی ، ولی بهتره زود قضاوت نکنی . تو اول باید با پدربزرگت صحبت کنی.

وصال سر به زیر انداخت و اهسته گفت:

پس حدسم درست بود ، تو هم از همه چیز خبر داری ... پس چرا هیچ کس به من چیزی نگفته بود ،

یعنی من حق این رو نداشتم که از گذشته ی خودم با خبر بشم؟

راحله سر تکان داد و گفت:

چرا حق داشتی و ما بارها تصمیم گرفتیم که بهت بگیم اما اقای صولتی می ترسید دخترم به اون حق بده تو که می دونی چقدر دوستت داره اون می ترسید که تو اگه چیزی بدونی ازش متنفر بشی و دیگه دلت نخواد که ببینیش باور کن بارها به من گفت که از بی خبری تو رنج می بره و وجدانا اسوده نیست اما نمی تونه یه بار دیگه عزیز دیگه ای رو از دست بده وصال تو تنها یادگار سلیمان یکدانه ی پدر بزرگت هستی به اون حق بده که از دوری تو عذاب بکشه و از خشم و تنفر تو بترسه اما حقیقت این که اون واقعا تو رو دوست داره و از کارهایی که در گذشته مرتکب شده کاملا پشیمونه تو باید فرصت دیگه ای به اون بدی وگرنه چطور می تونی مطمئن باشی که اون همون صولتی سابقه و اصلاح نشده من می تونم قسم بخورم که اون عوض شده و حاضره به قیمت رضایت تو هر کاری رو بگی انجام بده می فهمی وصال؟

دست نوازشی که او بر سر وصال کشید او را به خود آورد با نگاهی عمیق به زنی که سالها جای مادر را برایش پر کرده بود گفت:

برای من گذشت کار اسونیه واسه این که هرگز کمبودی نداشتم درسته که این وسط پدر و مادرم قربانی شدن اما هرگز زجری رو که دایی محمود کشید حس نکردم پس تکلیف او چی می شه؟ این همه سال بدبختی و عذابی که اون کشید همه ی این اتفاقات فقط به خاطر کله شقی و سنگدلی پدر بزرگ بوده اون حتی به پسر خودش هم رحم نکرد کاش هرگز چیزی نمی فهمیدم شاید اینطوری می تونستم تا اخر عمر اون و از صمیم قلب دوست داشته باشم اما حالا هر وقت نگاش می کنم چشمان غمگین داییم و زجر و غصه ی پدر و مادرم به یادم میاد تو بگو من چی کار کنم؟ به خدا تحمل یه شکست دیگه رو ندارم.....

راحله سر تکان داد و با لمس شانه های نحیف وصال زمزمه کرد:

تو خیلی به خودت سخت می گیری دخترم تو این وسط از همه بی گناه تری نباید تا این حد زندگی رو به خاطر خودت تلخ کنی فقط کافیه صبور باشی و همه چیز رو بسپری به خدا مطمئن باش اون کارش رو خیلی خوب بلده حرفهای راحله مرحمی بود بر زخم دل خسته ی وصال او که راهی دور رفته بود و با قلبی پر از بیم و امید و عشقی که در تار و پود وجودش را صیقل دهد و تسکین روحش شود وقتی در اتاقش را پشت سر بست گویی وارد خوابهای کودکی اش شده همه چیز تمیز و دست نخورده مثل همان روزی که از اتاقش خارج شده بود سر جایش بود بعد از مدتی دوری از این مکان اشنا مثل کسی بود که به زیارت آمده با حسرت به اطراف نگاه می کرد و به وسائل دست می کشید پرده ی اتاق را کنار زد و پنجره را باز کرد بوی درختها در مشامش پیچید درختانی که به وسیله ی باغبان منزل همیشه مرتب و زیبا هرس می شدند و پشت سر هم صف می کشیدند و با سبزی و طراوتشان چشم هر بیننده ای را جذب خودشان می کردند لبخندی تلخ بر لب وصال نشست و با خود گفت:

دوباره همون خونه همون باغ همون لحظه های تنهایی و باز هم بی خیالی اما کاش هرگز چنین اتفاقی برام نمی افتاد اصلا با کسی به اسم بابک روبرو نمی شدم کاش مجبور نبودم لحظه هام رو با یاد کسی سپری کنم که اصلا به وجودم اهمیت نمی ده اون وقت شاید می تونستم به آینده امیدوار باشم می تونستم عاشق کسی بشم که اسپرم شده باشه که قلبش مثل قلب من بتپه و از نگاهم گرم بشه اه.....حیف که همه چی تموم شده منم و عشق که نه می تونم فراموشش کنم و نه می تونم بهش دل ببندم واقعا که عشق زشت اما من پیروز می شم فراموشش می کنم و به بابک ثابت می کنم که اگه بخوام از اون هم زرنگترم

بابک در اتاقش را بست و روی تختش دراز کشید بارها با خود تکرار کرده بود که این بار هم می تواند مثل دفعات قبل این عشق نوپا را از دل دور کند می خواست به همه چیز پشت پا بزند اما نمی دانست چرا هر بار به این هدف فکر می کند چیزی در درونش خرد می شد و صدای شکستن در روح و جاننش طنین انداز می شود راهش را بلد بود اما از رسیدن به مقصد واهمه داشت تمام تلاشش را می کرد که وصال را از خود ناامید کند اما وقتی به هدفش می رسید گویی

تمام کائنات سرزنشش می کردند با خود می جنگید تا به قلبش بفهماند که این عشق باید فراموش شود اما قبل از این که نوید پیروزی را به خود دهد پشیمان می شد و دست از تلاش و کوشش بر می داشت و همیشه در بدترین شرایط دو چشم خاکستری بر روی پرده ی ذهنش نقش می بست سعی می کرد نگاهشان نکند و از کنارشان بگریزد اما هر جا که می رفت همان دو چشم بدرقه ی راهش می شد خسته بود از این همه تلاش و سپس پشیمانی و به قول شاعر:

کنم هر شب دعایی کز دلم بیرون

رود مهتر ولی اهسته می گویم خدایا بی اثر باشد

فصل بیستم

اولین برخورد آقای صولتی با وصال واقعا دیدنی و عجیب بود او که مردی همیشه مغرور و تا حد زیادی خود دار بود به محض دیدن وصال رنگ از رویش پرید و چشمانش پر از اشک شد با قدمهایی لرزان جلو رفت و اغوشش را باز کرد وصال سر را به سینه پدر بزرگش گذاشت و همنوا با قلب او گریست او پیشانی نوه اش را بوسید بعد از روزها دوری ان دو بیشتر قدر هم را می فهمیدند آقای صولتی اشک را از صورت وصال پاک کرد و با خوشحالی گفت:

بالاخره اومدی دخترم؟ نمی دونی چقدر انتظار کشیدم فکر کردم دیگه بر نمی گردی داشت کم کم باورم می شد که تو رو هم از دست دادم ولی همیشه ته دلم گواهی می دادم که یه روزی بر می گردی تو بی وفا نیستی چون که من بزرگت کردم تو رو بهتر از خودت می شناسم تو به پدر و مادرت رفتی اون دو تا هم با همه ی بدبختی و مشکلاتی که من براشون درست کردم تا اخر عمر به هم وفادار موندن

وصال سر بلند کرد و با نگاهی غمگین به پیرمردی چشم دوخت که سالهای پیشین عمرش را در بی خبری طی کرده بود عشق و محبت را فدای شهرت و پول کرده بود و اکنون که در سرایشی زندگی دست و پا می زد تازه به اشتباهش

پی برده بود در نگاه او صداقتی بود که به دل وصال نشست زمزمه کرد:

بابا جون دلم خیلی براتون تنگ شده بود خوشحالم که برگشتم و کنار شما هستم

و این آغاز یک گذشت بود و یک فرصت برای مردی گناهکار تا اشتباهات و خطاهایش را جبران کند

مبارزه ای که وصال با خود و احساسش آغاز کرده بود گرچه صددرصد موثر نبود اما لااقل گذر زندگی را برایش اسانتر

می کرد ماهها و روزها به همین ترتیب سپری می شد و وصال تا آن زمان هنوز بابک را ندیده بود و حتی صدایش را

نشنیده بود فقط گاهی از زبان دای اش چیزی در مورد او می شنید که سعی می کرد خود را نسبت به آن بی توجه نشان

دهد

روز اعلام نتایج کنکور برای وصال روز سرنوشت سازی بود تمام تلاشش را کرده بود و می دانست که امکان قبولی اش

زیاد است وقتی نام خود را در ردیف قبول شدگان دید از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید او نتیجه ی تلاش چند

ماهه اش را گرفته بود و اکنون دانشجوی رشته ی دارو سازی به شما ر می آمد و پا به حریم مقدس دانشگاه گذاشت

پدر بزرگش به او افتخار می کرد و به هوش و جدیتش افرین می گفت و راحله خانم سعی می کرد تمام وسادل آرامش

و راحتی او را فراهم کند به طور کل چیزی کم نداشت و اطرافیانش درکش می کردند و این شد که او با هدف ارتقاء

علم و رسیدن مدارج بالاتر با پشتکار شروع به درس خواندن کرد از سیما هم بی خبر نبود و هر چند وقت یک بار با او

تماس تلفنی داشت و می دانست که با شوهرش زندگی خوبی دارد و راضی است سعی می کرد کنجاوی در مورد بابک

را فراموش کند و بر روی احساسش که هر از گاهی تلنگری به قلبش می زد سرپوش بگذارد.

سیما خبر ازدواج برادرش را به وصال داد و با شادی گفت که برای سروسامان گرفتن برادرش تلاش می کند و در حال

انجام کارهای جشن عروسی هستند

روزها از پس هم می گذشتند و لحظه ها سپری می شدند و اوراق سرنوشت وصال رقم می خوردند بی آنکه این همه

سعی توانسته باشد حتی لحظه ای بابک را فراموش کند می گویند اولین عشق انسان هیچ وقت در ضمیرش مدفون و به

فراموشی سپرده نمی شود و این حقیقت مدتها بود که وصال ثابت شده بود وصال اکنون در جمع حاضر می شد و با دختران همسن خودش رابطه برقرار می کرد و سعی می کرد که در اجتماع جوانانی چنین بی غم و اسوده خاطر کمتر به غصه هایش بیاندیشد اما در چشمانش همیشه غمی اشکار بود بهترین دوستش در دانشگاه دختر آرام و سربه زیری به اسم نسیم بود او با این که زیبایی خیره کننده نداشت اما چهره ای دلچسب و نمکین داشت و قلبی پر از صفا و محبت که هر روز بیشتر وصال را جذب می کرد شوروشوق او برای رسیدن به خوشبختی حتی وصال را هم به تحرک و می داشت عجیب این که آنها با وجود اختلاف طبقاتی زیادی که با هم داشتند کاملاً با هم صمیمی شده بودند نسیم دقیقاً نقطه ی وصال بود او ز خانواده پر جمعیت و نسبتاً فقیر بود و اگر کمک برادر بزرگترش نبود هرگز نمی توانست به دانشگاه راه پیدا کند برادرش محسن پشتکار عجیبی برای ادامه تحصیل داشت و در میان بهت و ناباوری اطرافیان با تحصیل در کلاسهای شبانه و کار روزانه با سختی به ارزوی دیرینش رسید و عضوی از جامعه ی دانشجویان شد بعد از اتمام درسش به سرعت به بازار کار وارد شد و کم کم توانست پله های ترقی را طی کند او همواره نسیم را تشویق می کرد که درسش را ادامه دهد و به او قول داد که اگر در کنکور قبول شود مخارج تحصیلش را شخصاً می پردازد و نسیم با تکیه به برادرش به هدفش رسید نسیم فنجان چای را روی میز جلوی وصال گذاشت و با لحنی پر شیطنت گفت:

باز که توی هیپروت سیر می کنی می شه به من بگی چه فکریه که دست از سر جنابعالی بر نمی داره؟ بابا خوب می

ترسم آخرش تو خل شی

وصال لبخندی زد و درحال برداشتن فنجان گفت:

مگه قراره تو از همه چی سر دربیاری؟ فضولی؟

نسیم با شوخی اخم کرد و گفت:

باشه خانوم حالا دیگه ما غریبه شدیم؟ ای بدجنس حالا صبر کن نوبت منم میشه که حالت رو بگیرم

وصال آرام خندید و گفت:

جدی نگیر بابا حالا چرا زود جوش میاری؟ شوخی کردم. نسیم و وصال شانه به شانه ی هم وارد کلاس شدند و سر جایشان نشستند سروصدای بچه ها با ورد استاد به سکوت تبدیل شد و کلاس درس با توضیحات استاد شروع شد در راه برگشتن به خانه نسیم با نیم نگاهی به وصال گفت:

خوش به حالت وصال تو اصلا مجبور نیستی به موضوعی غیر از درس فکر کنی باور کن همیشه حسرت زندگی تو می خورم اما من چی؟ دیگه خسته شدم بس که به مشکلات زندگی نگاه کردم و سعی کردم نترسم و شجاع باشم شانس ما رو بگو یه جوونمرد پیدا نمی شه دست منو بگیره بیره تو یه خونه ای که هر چه زودتر از نق و نوق بابا و مامان خلاص بشم

وصال خندید و به شوخی گفت:

نه بابا تو هم خیلی پرویی هان نمی خوای خودم برات شوهر پیدا کنم؟ اخیه تازگیها شرکت زوج یابی باز کردم نسیم پوزخندی زد و با اه گفت:

حق داری وصال برای تو این حرفا فقط شوخیه اخیه تو که غصه ای نداری

سپس بعد از لحظه ای سکوت ادامه داد:

راستی تو چرا هیچ وقت با ما نمیای گردش؟ من و چند تا از بروچه ها روزهای تعطیل با هم میریم کوه اگه بیای بهت خوش می گذره

وصال پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت:

باور کن اصلا حوصله ی این کارهاروندارم تازه وقتی خونم به کارها و درسهای عقب افتاده ام می رسم این جووری وقتم بی خودی هدر نمی ره

نسیم اخمی کرد و گفت:

د کوفت هی درس درس هر چی حدواندازه ای داره دختر نکنه مخت زیادی کرده؟

دستت درد نکنه خیلی خوب هر وقت قرار گذاشتین من و خبر کن

نسیم با خوشحالی از این که نظر موافق وصال را جلب کرده دو دستش را به هم کوید و با لبخندی نمکین گفت:

افرین حالا شدی همون دختر خانمی که دل منو برده باور کن تا حالا هیچ کدوم از دوستانم رو به اندازه ی تو دوست

نداشتم اصلا تو یه چیز دیگه ای

وصال سر تکان داد و گفت:

وای وای عجب زبونی داری دختر

وقتی نسیم را مقابل خانه اش پیاده کرد به طرف خانه حرکت کرد در افق نیلگون روبرویش خاطرات مبهمش را

جستجو می کرد همیشه وقتی خورشید غروب می کرد و وصال شاهد این پایان بود در قلبش احساس غم می کرد

دوست داشت با کسی که حالش را می فهمد دردل کند اهی عمیق کشید و در سکوت اتومیبلش زیر لب زمزمه کرد:

ای آسمان به خون نشسته چه دیده ای

که زیر بار غروب خورشید کمر شکسته ای

وتیر افق را به جان خریده ای

و خون جاری شده از رگهایت را نمی بینی؟

چه می اندیشی که هر روز شروعی تازه را تجربه می کنی؟

وای خورشید ای هجرت کننده در هر غروب

چرا و چطور حاضر می شوی هر روز سختی عزیمت را پذیری

وگرما و نورت را به زمینیان قدر شناس هدیه کنی؟

بارسیدن به خانه نفس عمیقی کشید و اشک گوشه ی چشمش را که می رفت بچکد پاک کرد مثل هر روز با رویی

خندان و شاد به استقبال راحله خانم پاسخ داد و خدا می داند که با لبخندش چقدر این زن تنها را شاد می کند

نمرات وصال خوب بود و تمام همکلاسیهایش او را به عنوان دخترس سخت کوش و فعال می شناختند و تعدادی از آنها سعی می کردند با او رقابت کنند دوروز پیش که آخرین امتحان میان ترم را داده بود با تمام وجود احساس کرده بود که از پس تمام امتحانات با موفقیت بر می آید و باز هم پدربزرگش را روسفید می کند

وصال از قبل تصمیم گرفته بود روز چهارشنبه صبح که کلاس ندارد به دیدن دایی اش برود و چند ساعتی را کنار او بگذراند اول تلفنی تماس گرفت و می دانست که اگر بابک در خانه حضور داشته باشد همیشه او گوشی را بر می دارد اما اگر نباشد دایی محمود مجبور می شود گوشی را بردارد برای او با وضعیتی که داشت کمی مشکل بود که فعالیتهای سنگین انجام دهد اما بابک انقدر پدرش را دوست داشت که حتی کارهای کوچک را نیز شخصا انجام می داد و به پدرش اجازه نمی داد که دست به سیاه و سفید بزند او از کودکی با دوچشم خود مادرش را دیده بود که چگونه با تمام توان و نیروی خود سعی دارد کارهای پدرش را به تنهایی انجام دهد و کمکش کند تا حس ناامیدی بر وجودش چیره نشود و در عوض اقا محمود همیشه همسرش را فرشته می نامید و عقیده داشت که او یا انسان نیست و یا اگر هست خدا او را برای کمک به زمینیان فرستاده او همیشه در جمع اقرار می کرد که همه چیزش را مدیون همسر فداکارش است و تا جان در بدن دارد تلاش می کند که قلب پاک همسرش را شاد نگه دارد و همیشه نیز همانطور بود او با محبت بی دریغش نسبت به ترانه به همه از جمله پسرش ثابت کرده بود که ترانه را می پرستد و حاضر است بمیرد و گریه ی او را نبیند

بابک همیشه عشق پدر و مادرش را ستوده بود و سعی می کرد که رفتار آنها را سرلوحه ی زندگی خود قرار دهد وصال وقتی مطمئن شد که بابک در خانه نیست از پدربزرگش اجازه گرفت و راهی منزل دایی شد ماشین را بیرون برد و هنوز در را نبسته بود که صدای راحله خانم متوقفش کرد:

صبر کن وصال

وصال با تعجب دوباره به داخل خانه برگشت و گفت:

چیزی شده؟

را حله سر تکان داد و ظرفی را به طرف وصال گرفت و گفت:

می دونم که ناهار پیش داییت می مونی بیا امروز غذای مورد علاقه ات را پختم با خودت ببر که دیگه مجبور به اشپزی

نباشی

وصال با تشکر ظرف را گرفت و لبخندی پر محبت لبانش را زینت داد محبت راحله همیشه او را غافلگیر می کرد و

شاکر خدا بود که در عوض مادری که در کودکی از دست داده بود زنی چنان دلپاک را در کنارش قرار داد تا احساس

کمبود نکند

در بین راه افکاری اشوبگر به ذهنش رسوخ کرد و مثل همیشه ناراحتش کرد زیر لب با تردید و دودلی از خود پرسید:

چه فکری توی اون کلتله دختر؟ چرا خودتو فریب می دی؟ تا کی می خوای نقش ادمهای رمانتیک رو بازی کنی؟

خودت از این همه دروغ خسته نشدی؟

با عصبانیت دستش را دور فرمان حلقه کرد و مشتش را فشرد و از میان دندانهای کلید شده اش ادامه داد:

تو احمقی یه احمق تموم عیار اون خیلی وقته که دیگه حتی اسمت و هم فراموش کرده دیگه به تو فکر نمی کنه دیوونه

فکر اونو از سرت بیرون کن با موش و گربه بازی نمی تونی غرور شکستت رو پیوند بزنی نمی خواد به خودت تسلی

بدی اون اگه تو رو هم ببینه هیچ فرقی براش نمی کنه چون تو رو از چوب خط زندگیش بیرون زده باید باور کنی که تو

رو هیچ وقت دوست نداشت و فراموشش کنی فهمیدی؟

سکوت بر فضا حاکم شد بغضش را فرو داد و زمزمه کرد:

این طوری بهتر شد به خودت مسلط باش کوچولو.....

لحظه ای سکوت کرد ناخواسته تکیه کلام بابک را به کار برده بود هنوز صدای او در گوشش طنین انداز

بود: کوچولو.....

هنوز نمی فهمید چرا بابک همیشه به این نام صدایش می کرد سعی کرد فقط به جاده و مسیر پیش رویش فکر کند و بابک را از صفحه ی ذهنش بشوید و دور بریزد اما نام او بقدری پررنگ بود که به سختی پاک می شد و با زوزه ای سکوت اطرافش را می شکست خوشحال بود که دیگر مجبور نیست راه طولانی و پرخطری را طی کند

دایی ای یک هفته بعد از رفتن او به خانه ی کوچکی که در شهر داشت نقل مکان کرده بود و از طرفی این برایش موهبتی بود که مجبور نبود پا به ان ویلا بگذارد جایی که هر گوشه اش خاطره ای را برایش زنده می کرد برای بار دوم بود که به منزل دایی اش می رفت و به ادرس کاملاً اشنایی داشت به همین خاطر به راحتی به انجا رسید بعد از خاموش کردن ماشین لحظه ای سرجایش نشست و در سکوت افکارش را جمع و جور کرد زنگ رافشرد نگاهی به دوروبرش کرد در کوچه ی خلوتی بود و سکوتش برای وصال تعجب برانگیز بود دفعه ی پیش که آمده بود کوچه پر از پسر بیچه های شیطانی بود که مشغول توپ بازی و سروصدا بودند و کوچه را زیر قدمهای کوچکشان پر از شادی و امید کرده بودند وصال می دانست که تا ایی اش خود را به ایفن برساند و در راباز کند زمان زیادی طول می کشید مخصوصاً اگر مشغول چرت زدن باشد بالاخره صدای دایی از ایفن شنیده شد وصال با خوشحالی گفت:

باز کن دایی جون منم

اقا محمود که از تنهایی کلافه شده بود به سرعت در را باز کرد و با مهربانی گفت:

سلام عزیزم چه عجب یاد ما کردی بفرما داخل

وصال احساس دائم الخمری را داشت که وارد میکده شده باشد با این که می دانست نباید مرتکب این اشتباه شود با تمام وجود از ورود به این خانه لذت می برد جای جای این خانه بوی بابک را داشت و برای وصال که از دیدار بابک محروم بود همین هم کافی بود وقتی دایی اش را در کنار خود دید لبخندی بر لب آورد و حزنش را پشت ان مخفی کرد دایی اش قبلاً به او گفته بود که این خانه همان خانه ی کوچکی است که خود و مادرش کودکیشان را در ان گذرانده بودند خانه ای دنج و با صفا که وصال با دیدنش به گذشته های خیلی دور زمانی که مادرش زنده بود سفر می کرد خم

شد و دست دایی اش را در دست گرفت و اقا محمود مثل همیشه پیشانی اش را بوسید وصال چرخ او را به جلو هل داد و سر راه کیفش را به جالباسی او یخت و با صدایی شاد و سرخوش گفت:

دایی جون واقعا خوشحالم که شما رو سر حال می بینم لبخند شما به من امید می ده

اقا محمود قاه قاه خندید و گفت:

ای شیطان یعنی می خوای بگی غیر از لبخند من امیدی برای زندگی نداری؟ نمی خواد بگی که راست گفتمی چون من می دونم دختر جوون و زیبایی مثل تو همیشه برای زندگی امیدواره باور کن لبخند منم به خاطر دیدن روی ماه توئه با اومدنت چقدر منو خوشحال می کنی اگه می دونستی اینقدر دیر به دیر نمی اومدی تو با خودت صفا و شادی میاری درست مثل مریم که همیشه توی بدترین شرایط روحی من به راحتی وادارم می کرد که لبخند بزنم اون رگ خوابم رو می دونست هر وقت عصبانی می شدم به یه ترفندی خامم می کرد اما من با این که می دونستم کلاه سرم گذاشته لذت می بردم

وصال روی صندلی کنار دست دایی اش نشست و گفت:

دایی داری لوسم می کنی دیگه این همه تعریف هم کار درستی نیست تو که می دونی دخترای امروزه فوری پررو می شن یه وقت دیدی هر روز سروکلم پیدا شد اون وقت می خواین چکار کنین؟

اقا محمود از ته دل خندید و گفت:

من که از خدام کی رو می خوای بترسونی

وصال لبخند زد و به اشپزخانه رفت کتری را گذاشت و با دیدن قابلمه روی گاز به یاد غذایی افتاد که راحله به او داده بود سر ظرف را برداشت و با دیدن غذای پرهیزی لبخندی بر لبش نشست کار بابک بود از اشپزخانه خارج شد و با شتاب به طرف در رفت و گفت:

دایی داشت یادم می رفت امروز می خوام از دست غذاهای اقا بابک نجاتتون بدم باید دستپخت راحله خانم رو بخورین

تا اون وقت عیب کار اقا بابک دستتون بیاد

اقا محمود به حرکات عجولانه ی وصال خندید و چون او زا حال خارج شده بود سکوت کرد وقتی وصال به دیدنش می امد احساس می کرد جوان شده و فرصت زندگی دوباره دارد وقتی وصال برگشت قابلمه ای به دست داشت و در حالی که به طرف اشپزخانه می رفت گفت:

دایی جون امروز چه خبره؟ چرا کوچه اینقدر ساکنه؟

اقا محمود گفت:

دفعه ی قبل که تو اومدی هنوز مدرسه ها تعطیل بود برای همین بچه ها تو کوچه ولو بودن ولی حالا همشون مشغول درس خوندن و فعالیتن این که کوچه ی ما هم سوت و کوره وصال با دو فنجان چای برگشت و گفت:

راستی دایی وضع قلبتون چطوره؟ دیگه تیر نمی کشه؟

اقا محمود فنجان چای را برداشت و بو کشید بعد گفت:

دستت درد نکنه دخترم چاییهای تو بدجوری به دهنم مزه می ده راستش وصال من دیگه به این دردها عادت کردم باور کن اگه به روز دردش عذابم نده فکر می کنم به چیزی گم کردم وصال با صدای بلند خندید و گفت:

شما هم حرفهایی می زنین دایی اخه مگه می شه؟

اقا محمود جرعه ای چای نوشید و در چهره اش حالتی پر از لذت به وجود امد و گفت:

باور کن شوخی نمی کنم به قول بابک که می گه شما دماسنج من هستین وقتی پاتون درد می گیره می فهمم که رطوبت هوا زیاده

وصال با شنیدن نام بابک به ظاهر لبخند زد سعی کرد کنجکاوی را کنار بگذارد و چیزی در مورد او نپرسد اقا محمود

تغییر ناگهانی وصال را حس کرد اما چیزی به روی خود نیاورد او فکر اشتباهی می کرد گمان می کرد که وصال هنوز به علت رفتار بابک از او ناراحت است و به همین دلیل موافعی به دیدن او می آید که پسرش حضور نداشته باشد اما چیزی که برایش عجیب بود کنجکاوای بابک بود او همیشه وقتی به خانه بر می گشت و می فهمید که وصال با پدرش تماس گرفته و یا این که به دیدنش آمده سوالاتی می کرد که برای پدرش عجیب بود زیرا که عادت بابک را می دانست و خوب می فهمید که او برای اولین بار است که در مورد دختری کنجکاوای می کند از طرفی برای پسرش نگران بود دلش نمی خواست او عاشق دختری شود که از او متنفر است می ترسید که او سرشکسته شود و بی اعتنایی وصال او را از قشر زن گریزان کند

سالها بود که اصرار می کرد بابک را سروسامان دهد و او هرگز زیر بار نرفته بود و اکنون اقا محمود می ترسید که مبادا پسرش از طرف وصال ناامید شود و تصمیم بگیرد که همیشه مجرد بماند او به عنوان وظیفه ی پدری بارها برای بابک اقدام کرده بود دختران خوب زیادی را به او معرفی کرده بود حتی یک بار با اصرار بابک را مجبور کرد که با دختری از همکلاسیهایش که به او علاقه پیدا کرده بود و گاه گاهی به منزلشان تلفن می زد نامزد شود و بابک با این که علاقه ای به آن دختر نداشت برای این که دل پدرش را نشکند پذیرفت اما یک ماه بعد از نامزدی بابک فهمید که آن دختر از او توقع دارد که پدرش را رها کند و با او به طور مستقل زندگی کند به محض فهمیدن این موضوع تصمیمش را گرفت و نامزدی را بر هم زد و اقا محمود به بعد اصرار چندانی برای ازدواج به او نمی کرد زیرا می ترسید به احساس و عواطف پسرش لطمه بزند و اکنون زنی وارد زندگی او شده بود اقا محمود با تمام وجود مایل بود که بابک و وصال با هم ازدواج کنند و مطمئن بود که اینطور هر دوی آنها خوشبخت می شوند اما رفتار وصال این فکر را برای او ایجاد کرده بود که علاقه ای به بابک ندارد و برعکس از او بیزار است به همین دلیل ارزو می کرد که احساس بابک زیاد عمیق نباشد و خیلی زود وصال را فراموش کند اقا محمود مسیر صحبت را عوض کرد و گفت:

خوب راستی خانم دانشجو بگو بینم درسات چطوره؟

وصال فنجانهای خالی را برداشت و گفت:

ای بدک نیست بالاخره به طوری قبول می شم

وصال فنجانها را شست و نگاهی به ساعت مچیش کرد باید سریع غذا می خورد و آماده ی رفتن می شد و تا وقتی که بابک به خانه می رسید او رفته باشد غذا را در ظرفها کشید و به حال برد آنها لحظات خوشی را در کنار هم می گذرانند بعد از خوردن غذا به سرعت ظرفها را شست و آماده ی رفتن شد دقیقا نمی دانست که بابک چه ساعتی بر می گردد اما می دانست که ظهر می آید اقا محمود وقتی او را آماده ی رفتن دید اعتراض کرد و گفت:

چه خبرته دخترم هنوز که سر ظهره خوب بمون بعد از ظهر برو تو که دیر به دیر میایی سراغ من لااقل کمی بیشتر بمون

وصال لبخند زد و آرام گفت:

بازم می ام دایی جون راستش درسهام خیلی سخته باید برم کمی بخونم اخی فردا امتحان دارم

اقا محمود سر تکان داد قصد داشت وصال را بدرقه کند که او مانع شد و در حالی که کیفش را بر می داشت برایش دست تکان داد وصال وارد حیاط شد و با نگاهی به باغچه ی پر از گل لبخند زد و نفس عمیقی کشید همزمان با بالا رفتن دستش برای باز کردن در کلید در قفل چرخید و او سینه به سینه بابک قرار گرفت هر دو از دیدن هم جا خوردند بعد از مدت زیادی دوری همدیگر را می دیدند بابک سریع به خود مسلط شد در را پشت سرش بست و با نگاهی مستقیم گفت:

به به دختر عمه ی عزیز و گریزان بنده چه سعادتیه بالاخره قدم رنجه فرمودین و کلبه ی ما رو روشن کردین حال شما خوبه؟

وصال اب دهانش را به زحمت قورت داد و آرام تشکر کرد کیفش را روی شانه بالا کشید و سر به زیر گفت:

دیگه داشتم رفع زحمت می کردم حالا با اجازه تون

دستش را به طرف چفت در برد اما بابک با قاطعیت گفت:

شما همیشه اینقدر عجولین؟... یا این که بازم فرار.....

وصال پوزخندی زد و گفت:

فرار؟ چه از خود راضی من از هیچ کس غیر از خدا نمی ترسم که بخوام ازش فرار کنم

بابک دستش را در جیب فرو برد و گفت:

خوبه پیشرفت قابل ملاحظه اییه ولی من نگفتم می ترسین شما همیشه حرفا رو به نفع خودتون برداشت می کنین در

ضمن فکر نکنم فراموش کرده باشین که من ادم رکی هستم نکنه باز می خواین وادارم کنین حرفی بزnm که اشکتون در

بیاد؟

وصال در حالی که از در خارج می شد آرام گفت:

خودخواه من مجبور نیستم به حرفای بی سروته شما گوش کنم خداحافظ

با دستی لرزان در ماشین را گشود و روی صندلی نشست قصد داشت این بار هم از نگاه جذاب و مسخ کننده ی بابک

بگریزد اما هر چه استارت زد ماشین روشن نشد بابک با سرانگشت به شیشه کوبید وصال ناچار شیشه را پایین کشید با

لبخندی تمسخرآمیز گفت:

بی فایده است استارت نزن نکنه می خوای باطریش تمام بشه؟ بیا پایین تا به نگاه بهش بندازم

وصال با لجبازی گفت:

من از شما کمک نخواستم خودم به طوری راش می ندازم

بابک کمی برگشت و به ماشین تکیه داد و در همان حال گفت:

هوم افرین چه دل و جراتی اما متاسفم این رو به کسی بگو که تو رو نشناسه زودتر بیا پایین تا من ماشین رو درست

کنم می تونی بری پیش پدرم

وصال با اخم از ماشین پیاده شد و بی توجه به نگاه و لبخند بابک یک راست وارد خانه شد عصبانیتش را با کوبیدن در به هم فرو نشاند و با قدمهایی بلند وارد خانه شد اقا محمود با دیدن وصال تعجب کرد و با نگرانی گفت:

وصال دخترم طوری شده؟ تو که رفته بودی چرا رنگ و روت پریده؟

وصال کیفش را روی زمین گذاشت و گفت:

نه چیزی نیست ماشینم خراب شد الان اقا بابک دم در داره درستش می کنه

اقا محمود نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:

حالا چرا ناراحتی؟ بیا بشین نگران نباش الان درستش می کنه

وصال در حالی که می نشست چشمانش رابست و سعی کرد خود را آرام کند از حرفهای بابک حرصش گرفته بود و

دوست داشت به نحوی تلافی کند اقا محمود گویی حال و حوصله وصال را در ک می کرد او را به حال خودش گذاشت و

با سکوتش همراه شد ربع ساعت بعد بابک با دستی سیاه و کثیف وارد شد و با لحنی محکم گفت:

بهبتره شما تشریف ببرین ماشین درست شد

وصال نگاهی به دایی اش کرد دوست نداشت او به اختلافات ان دو پی ببرد اقا محمود با لحنی امرانه رو به بابک کرد و

گفت:

این چه حرفیه پسرم؟ من نمی دونم چرا شما دوتا همیشه به هم می پرین

بابک به طرف دستشویی رفت و از همان جا گفت:

پدر باور کن من بی تقصیرم عیب از خواهر زاده ی شماست خودش برای رفتن خیلی عجله داره

وصال از جا بلند شد و در حالی که سعی می کرد ظاهرش آرام جلوه کند گفت:

خیلی ممنون دایی جون امروز خیلی به شما زحمت دادم بابت ماشین هم از اقا بابک تشکر کنین خداحافظ

وصال با قدمهایی پر شتاب به طرف در رفت اما با صدای بابک برگشت او که حوله به دست کنار در دستشویی ایستاده

بود با لحنی سرد گفت:

تشکر کردن هم که بلد نیستین حالا خوبه ما غریبه نیستیم وگرنه چه فکری در مورد شما می کردیم؟

وصال خشمش را فرو داد و گفت:

از شما خیلی متشکرم اقا حالا اجازه ی رفتن می فرمایین؟

بابک شانه بالا انداخت و گفت:

بفرمایید اجازه ی ما هم دست سرکاره

وصال نیم نگاهی از زیر چشم به بابک کرد و نگاهی به دایی اش که با بهت به رفتار ان دو نگاه می کرد سر تکان داد و

خارج شد ماشین با اولین استارت روشن شد و وصال قصد حرکت داشت که دوباره با صدای بابک متوقف شد بابک

کیفش را جلویش دراز کرد و با لبخندی خونسردانه گفت:

کیفتون جا مونده دختر عمه حواستون باید خیلی پرت باشه

وصال کیف را از دستش گرفت و روی صندلی عقب انداخت پایش را روی پدال گاز گذاشت و به سرعت از ان جا دور

شد تا خانه مرتب با خودش بلند بلند حرف می زد و خود را ملامت می کرد اصلا انتظار برخوردی چنین خصمانه را از

بابک نداشت نمی دانست علت دلخوری او چیست و چرا بعد از این همه دوری به محض دیدنش با او بد رفتاری کرده

به خانه که رسید ساعت حدود سه بود راحله خانم مثل همیشه منتظرش بود و به محض دیدنش گله کرد که چرا دیر

کرده همچنین به وصال گفت:

باید همیشه به موقع به خانه برگردی و اگر قصد داری چند ساعتی دیرتر بیایی باید به وسیله ی تلفن خبر بدهی

وصال ترس راحله را درک می کرد و می دانست که علت این همه نگرانی اتفاقی است که چند وقت پیش رخ داده.

فصل بیست و یکم

اقا محمود که از بابک دلگیر بود از ظهر آن روز با او سرد رفتار می کرد می دانست که رفتار بابک بی علت نیست و این نگرانش می کرد اگر پسرش نسبت به حضور و یا عدم حضور وصال اینقدر حساسیت نشان نمی داد خیالش راحت می شد که علاقه ای به او ندارد اما حالا کاملا مطمئن بود که در قلب بابک احساس جدیدی پیدا شده اما نمی دانست که چرا با وجود علاقه ای که به وصال دارد به جای محبت با او به سردی و خشونت رفتار می کند بابک که از بی اعتنائی پدرش کلافه شده بود خود را روی مبل رها کرد و با بی حوصلگی گفت:

پدر بیا و از این لجبازی دست بردار معلوم هست تو چرا با من این طوری برخورد می کنی؟ خوب آگه از چیزی ناراحتی بگو شاید من جوابی برای شما داشته باشم

اقا محمود در حال مرتب کردن یقه اش با اخم به پسرش نگاه کرد و گفت:

می خواستی چی بشه؟

تو با این که برای خودت یه مردی شدی هنوز رفتارت درست نشده فکر می کردم یاد گرفتی چطور باید با یه زن رفتار کنی ولی این طور نیست تو هنوز هم کله شقی حرف فقط حرف خودته تو اصلا چه حقی داری با خواهرزاده ی من این طوری رفتار کنی؟ اون دیگه با دیگران فرق می کنه من نمی دارم اونو هم خرد کنی می فهمی بابک؟ اینو از سرت بیرون کن که هر طور دلت می خواد با اون دختر مظلوم رفتار کنی یا از این به بعد از گل نازکتر هم بهش نمی گی یا این که سروکارت با منه حالا دیگه پسر من واسه من گردن کلفت شده هر چی دلش خواست اون دختر معصوم رو چزوند واقعا که از تو بعیده بابک

اقا محمود واقعا عصبانی بود زیرا هم وصال را خیلی دوست داشت و بابک را نیز می پرستید تمام وجودش را می داد تا خاری به دست پسرش نرود و اکنون سعی می کرد رفتار او را اصلاح کند بابک سر تکان داد و در حالی که مشتش را گره کرده بود گفت:

هر چی شما بگین پدر می دونین که من هیچ وقت روی حرف شما حرف نمی زنم اما چون نمی تونم نسبت به رفتار اون

بی توجه باشم سعی می کنم سعی می کنم دیگه باهانش روبرو نشم خواهش می کنم منو ببخشین پدر ولی باید اینو رک بگم که خواهرزاده ی شما خیلی نازپرورده و لوسه من سعی داشتم بهش بفهمونم که رفتارش اشتباهه ولی حالا که شما مخالفین چشم من دیگه دخالت نمی کنم بالخره اون باید راه و رسم زندگی رو یاد بگیره حالا یاد بگیره فردا تو جامعه به شدت سرشکسته می شه من فقط دلم براش می سوزه همین.....

حرف اخر بابک عمدا بود او با گفتن این حرف منظوری داشت می دانست که پدرش چه فکری در سر دارد و به این نحو می خواست به او بفهماند که اشتباه می کند و بابک هیچ گونه علاقه ای به وصال ندارد اقا محمود سکوت کرد و با دست چرخ صندلی اش را به طرف اتاقش حرکت داد در حالی که به حرفهای بابک فکر می کرد.

فصل بیست و دوم

سروصدای مبهمی که در راهروی دانشگاه پیچیده بود به قدری زیاد بود که صداها به سختی به هم می رسید وصال فشاری به بازوی نسیم امرد و گفت:

بریم بیرون خفه شدم

نسیم به او نگاه کرد و با بی میلی پشت سرش حرکت کرد بیرون ساختمان از هیاهوی غریب ان راهرو خبری نبود وصال نفس عمیقی کشید و گفت:

اخیش راحت شدم یکی نیست به من بگه اخه دختر به تو چه که رفتی خودت رو قاطی این بلوا کردی؟

نسیم با لحنی که هنوز از کار او گله مند بود گفت:

تو هم دختر عجیب وقت شناسی هان اصلا شم پلیسی نداری نداشتی بفهمیم اخرش چی میشه

وصال با لحنی شوخ گفت:

تو هم که ماشالا سرت درد می کنه واسه دادوقال و جنجال اخه به ما چی که دخالت کنیم یکی دیگه نمره کم گرفته و با

همه دعوا داره ما چرا خودمون رو به دردسر بندازیم؟

بعد دست نسیم را کشید و گفت:

بیا بریم بابا حوصله داری

نسیم دنبال وصال حرکت کرد و گفت:

راستی تا یادم نرفته بهت بگم فردا که جمعه است قرار گذاشتیم بریم کوه تو هم که حتما با ما میای دیگه؟

وصال که از قبل قول داده بود سر تکان داد و گفت:

ساعت چند می رین؟

مثل همیشه ساعت چهار بلند می شیم تا دور هم جمع بشیم و برسیم ساعت شش شده

وصال می دانست که پدر بزرگش او را تشویق به رفتن می کند او بر عکس بعضی از افراد مسن عقیده داشت که وصال

باید بیشتر وقتش را به گردش و تفریح سالم بپردازد و با جوانان همسن خود رابطه داشته باشد و در اجتماع آنها شرکت

کند

وصال لبخندی زد و با خود گفت:

بد هم نمی گه شاید کمی هوای تازه عقلم رو سر جایش بیاره ودست از این خل بازی ها بردارم

در حالی که در ماشین را باز می کردم گفت:

به شرطی که مهمونم نکنین غذا و تنقلات به عهده ی من ماشین هم که دارم آوردنشون برام راحتته شما هم وسائل چایی

و بازی رو بیارین قبول؟

نسیم لبخند زد و گفت:

می دونم که تو خیلی سمجی پس مخالفت نمی کنم راستی وصال یه خبر برات دارم فکر کنم دست اوله

وصال با کنجکاو ی نگاهش کرد و منتظر ماند نسیم ادامه داد:

راستش ففز یه حدسه من به روابط داداشم با الهام شک دارم گمون کنم اقا عاشق شده

وصال خندید و گفت:

نسیم خجالت بکش تو چرا اینقدر فضولی اگه خودت بودی دوست داشتی یکی تو کارت سرک بکشه؟

نسیم لبخند زد و گفت:

خیلی خوب بابا تو هم همیشه موعظه می کنی نگو که خودت کنجکاو نیستی این چیزا رو بفهمی من می دونم که شیطنت

و فضولی کار دختر خانمای جوون و با هوشه.....

وصال به شوخی گوش نسیم را گرفت و با خنده گفت:

بس می کنی یا بدم جلاد این گوشت رو از بیخ ببره؟

نسیم با همان لحن ادامه داد:

نه پادشاهها عفو کنید قول می دهم که دیگر از این غلطها نکنم هر دو با هم خندیدند

صبح روز بعد وصال با دوستان و همراهان نسیم آشنا شد آنها گروهی پنج نفری بودند که تقریباً هر هفته کوه می رفتند

مگر این که برای یکی از آنها کاری پیش می آمد که در آن صورت دیگران هم از رفتن خودداری می کردند و این بار

وصال هم به جمع آنها اضافه شده بود محسن برادر نسیم یکی از این پنج نفر بود که او هم مثل خواهرش طبع شوخ و

بذله گویی داشت الهام دوست صمیمی نسیم که از بچگی با او یک جا درس می خواند و در همسایگی آنها زندگی می

کرد اما از بخت بد نتوانست آن سال وارد دانشگاه شود و پشت کنکور ماند دو مرد دیگر دوستان محسن بودند مردی

قدبلند و هیکلی که مهدی نام داشت و همکار محسن بود و برادر کوچکش مسعود که دانشجوی رشته ی موسیقی بود و

به قول نسیم آتش جمعشان بود و همیشه با اهنگهایی که می نواخت جمعشان را گرم و شاد می کرد و آن روز هم

ویالونش را همراه آورده بود محسن بین راه از ماشین وصال پیاده شد و به ماشین مهدی رفت الهام روی صندلی عقب و

نسیم کنار وصال نشست وصال با سرعتی مناسب پشت سر ماشین مهدی حرکت کرد الهام خیلی زود با وصال صمیمی شد و رو به او گفت:

چه کار خوبی کردی که تو هم اومدی هر چی باشه حالا جمع خانمها شد سه نفر و اینطوری با اقایون برابر شدیم

وصال خندید و به جاده چشم دوخت الهام که گویی از سکوت بیزار بود رو به نسیم گفت:

امروز که دیگه یادت نرفته دوربین رو بیاری؟ نکنه مثل جمعه ی قبل فراموشش کرده باشی

نسیم لبخندی زد و گفت:

این دفعه محسن مجبورم کرد از سر شب بذارمش تو کیفم

وصال با نگاهی به ماشین جلویی با تعجب گفت:

ببینم چرا اینقدر با سرعت می رن؟ خوب شد من اونجا نیستم وگرنه از ترس می مردم

الهام و نسیم به هم نگاه کردند و با هم شروع کردند به خندیدن وصال با تعجب گفت:

حرف خنده داری زدم؟ به چی می خندین؟

الهام به سختی گفت:

به تو نمی خندیم وصال راستش قصه ای داره این کار همیشگی اقایونه تا این که دو هفته پیش وقتی که با سرعت

حرکت می کردن نسیم و من که دیدیم اصرار بی فایده است از قبل با هم تباری کردیم بین راه ناگهان شروع کردیم به

جیغ زدن وصال نبودی قیافه هاشون رو ببینی بیچاره ها هر سه تا شون مثل برق گرفته ها سرجا خشکشون زد دیگه از

اون روز به بعد وقتی ما همراهشون هستیم جرات نمی کنن تند برن

وصال چشمکی زد و گفت:

نه بابا شماهام خیلی زرنگین هان از حالا سروری خودتون رو ثابت کردین

نسیم ادامه داد:

اما چشمت روز بد نبینه همین که رسیدیم خونه محسن تلافی اش رو سرم درآورد چنان دادو فریادی راه انداخت که

جاتون خالی نزدیک بود خدای نکرده سکنه کنم می گفت ابروم رو جلوی رفقام بردی

وصال پشت سر ماشین ایستاد و پارک کرد پسرها منتظشان ایستاده بودند با رسیدن وصال صندوق عقب را باز کردند و

هر کدام چیزی را که سنگین تر بود و دخترها نمی توانستند ان را بیارند برداشتند راحله خانم سنگ تمام گذاشته بود و

با اشپزی اش معرکه کرده بود محسن با نگاهی به نسیم گفت:

خوب خواهر جون حالا شما جلو بیافتین ما هم پشت سر شما می ایم

بین راه وصال نفس عمیقی کشید و رو به نسیم گفت:

عجب هواپیه کم کم دارم به این نتیجه می رسم که اشتباه کردم که تا حالا به کوه نیومدم

الهام عرقش را با دستمال پاک کرد و گفت:

همه چیز خوبه به جز این کوله پشتی ها معلوم غذا توشه یا اهن

نسیم لبخندی زد و گفت:

تازه ما که سبکهاشو آوردیم بیچاره پسرا

الهام با نیم نگاهی به پشت سر گفت:

نگاشون کن کم مونده از خنده بتر کن نمی دونم چی تعریف می کنن که این قدر خنده داره اونا رو نگاه کن مثل این که

هیچ غصه ای تو دنیا ندارن

نسیم با شیطنت همیشگی گفت:

بچه ها یه فکری کردم بیاین یواشتر راه بریم این طوری فاصلمون کمتر می شه اون وقت می فهمیم چی می گن

وصال خندید و گفت:

تو هم هوس فضولی کردی هان؟ چیکارشون داریم شاید خصوصیه

الهام گفت:

منم موافقم خصوصی چیه؟ بی خود کردن حرف خصوصی بززن

هر سه ارامتر قدم برداشتند و منتظر انها شدند صدای محسن آمد که گفت:

خلاصه بچه ها دست و پاشو گرفتیم و از اداره انداختیمش بیرون

صدای شلیک خنده ی هر سه بلند شد و در عوض اخمهای نسیم و الهام در هم رفت و نسیم گفت:

حیف شد اخرش رسیدیم

الهام کمی برگشت و ارام گفت:

هی بچه ها دارن پیچ پیچ می کنند نکنه منظور ما رو فهمیدن؟

وصال با لحنی نگران گفت:

وای چه بد شد بیاین تندتر بریم همه اش تقصیر توئه نسیم

نسیم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

نه خیر من تا نفهمم موضوع چیه جلوتر نمی ام

الهام دوباره برگشت و با تعجب گفت:

ا پس کجا رفتن؟ چرا غیبتون زد؟

هر سه به پشت سر برگشتند اما هیچ اثری از انها نبود انجا پر از دخترها و پسران جوانی بود که برای تفریح به کوه

آمده بودند و پر از شوروشوقی بود که برای وصال تازگی داشت در همین بی خبری پسرها که پشت درختها مخفی شده

بودند هر سه ناگهان بیرون پریدند و یک صدا گفتند:

هی.....

از این اتفاق ناگهان دخترها از جا پریدند و صدای خنده ی پسرها بلند شد نسیم که همیشه دختر حساسی بود از کوره در رفت و با عصبانیت گفت:

رو اب بخندین خجالت نمی کشین داشتیم از ترس می مردیم

محسن میان خنده گفت:

نترس ابجی تو یکی حالا حالا دست از سر ما بر نمی داری

با این حرف او الهام و وصال هم خندیدند اما نسیم هنوز از دست آنها عصبانی بود ولی محسن با شوخی و سماجت دل خواهرش را نرم کرد

در گوشه ی دنجی که مناظر زیبایی داشت ایستادند و تصمیم گرفتند همان جا بمانند پسرها زیراندازها را پهن کردند و دخترها وظیفه ی چیدن ناهار را به عهده گرفتند همه از مزه ی غذا تعریف می کردند وصال با لحنی ساده گفت:

کار من نیست ولی به هر حال ممنونم

غذا در میان شوخی و خنده خورده شد وصال حس خوبی داشت و اولین بار بود که در جمع افرادی همسن خودش حضور داشت و از تنهایی جدا شده بود همه تصمیم گرفتند کمی بازی کنند پسرها شروع به بازی کردند اما دخترها پشیمان شدند و ترجیح دادند از مصاحبت یکدیگر لذت ببرند و به قول محسن غیبت را به بازی ترجیح دادند و هر سه با فاصله ی کمی از پسرها نشستند و مشغول صحبت شدند وصال به حرفهای الهام گوش می داد که در مورد خواهر بزرگترش و رفتارهای او می گفت در همین حال از دور چشمش به کسی افتاد هر چند که او پشت به وصال داشت و با کسی مشغول صحبت بود اما وصال به راحتی او را شناخت بابک بود و این برای وصال سخت بود که یک بار دیگر لحن پر سرزنش او را تحمل کند الهام و نسیم هر دو از بهت زدگی نسیم تعجب کردند نسیم روی شانه ی وصال زد و گفت:

چی شده وصال؟ چرا یهو این طوری شدی؟

وصال به خود آمد و در حالی که انگشتانش را جلوی بینی اش گرفته بود گفت:

هیس کمی یواشتر حرف بزن

نسیم که از کارهای وصال سر در نمی آورد و فکر می کرد قصد دارد سربسرشان بگذارد دوباره گفت:

تو حالت خوبه وصال؟ می خوامی بچه ها رو صدا کنم؟

بابک در همین حال برگشت و با دیدن وصال برقی در چشمانش درخشید که از چشم وصال دور نماند وصال دست

نسیم را فشرده و آرام گفت:

حالم خوبه دیگه فایده ای نداره تو همیشه بی موقع حرف می زنی نسیم

بابک با خونسردی همیشگی اش به طرف آنها آمد و درست روبروی وصال ایستاد وصال از جا بلند شد اما همراهانش با

تعجب به بابک نگاه می کردند بابک با صدایی آرام گفت:

سلام می بینم که شما هم به ورزش کوهنوردی رو آوردین

وصال سکوت کرد و بابک ادامه داد:

نمی خوامی منو به دوستان معرفی کنی؟ فکر می کنم خیلی مشتاقن منو بشناسن

وصال هنوز لب ننگشوده بود که هر سه پسر به آنها رسیدند و با فکر این که بابک قصد مزاحمت دارد حالت تهاجمی

گرفتند

بابک لبخند زد و با صدایی آرام گفت:

مثل اینکه شما ترجیح می دین من کتک بخورم نه؟

وصال سر بلند کرد و رو به قیه گفت:

با پسر دایی من آشنا بشین اقا بابک.....

بعد همراهانش را یکی یکی به او معرفی کرد وقتی نوبت به پسرها رسید نگاه پر سوءظن بابک بر چهره ی وصال ثابت

ماند محسن نگاهی به خواهرش کرد و گفت:

بچه ها بیاین مسعود می خواد کار جدیدش رو بزنه ما رفتیم راستی اقا بابک اگه دوست دارین شما هم بیاین ما

خوشحال می شیم

بابک سر تکان داد و گفت:

ممنون دوستانم منتظرم هستن من فقط چند لحظه وقت وصال خانم رو می گیریم

وصال که قصد مخالفت داشت با نگاه مصمم بابک سکوت کرد و تسلیم اراده ی او شد با درو شدن دیگران بابک لحظه

ای مکث کرد و سپس گفت:

می دونم سخته ولی مجبوری به حرفهام گوش کنی.....

وصال با لحنی عصبی گفت:

مجبورم نه حتما مثل دفعه ی قبل کلی برام سرزنش دیکته می کنین هان....خوب بفرمایین من دیگه به کارای شما

عادت کردم

بابک دستی به موهایش کشید و گفت:

اتفاقا می خواستم ازت عذخواهی کنم من با سینا اومدم نمی خوام ببینیش؟اون تا چند وقت دیگه داماد می شه

وصال سر تکان داد و هر دو شانه به شانه ی هم به سینا نزدیک شدند سینا از دیدن وصال خوشحال شد و گفت که سیما

از او گله مند است که چرا به او سر نمی زند

وصال لبخند زد و گفت:

متاسفم من خودم با سیما تماس می گیرم

وصال سکوت کرد و سینا به بهانه ی اب خوردن از انها دور شد بابک آرام گفت:

شما خیلی کم پیدا شدین پدرم می گه علت نیومدن شما رفتار منه ولی به نظر من برای شما اومدن به همچین جایی

خیلی خوشایندتر از رفتن به دیدن پیرمردی افلیجه

وصال سر بلند کرد و با عصبانیت گفت:

بس کن نو داری به من توهین می کنی بابک....

سکوت کرد و بعد از چند لحظه ادامه داد:

هیچ می دونی چی داری می گی؟ نکنه به خودش هم همین حرف روزدی؟

بابک سر تکان داد و گفت:

نه ولی شاید بگم این طوری من تبرئه می شم دلم نمی خواد از نظر پدر گناهکار باشم

وصال ناخهائیش را در کف دستش فرو کرد و زمزمه کرد:

ولی هستی تو گناهکاری.... عقیده ی من هم با دایی یکیه تو همیشه منو ناراحت می کنی برای همین هم از دیدنت فرار

می کنم نمی خوام جلوت و ایستم تا هر چی دلت می خواد بهم بگی

بابک یقه ی کاپشنش را تنگ گرفت و گفت:

مجبور نیستی می تونی همیشه از خودت دفاع کنی امتحان کن فکر نکنم پشیمون بشی

وصال پوزخندی زد و گفت:

مدام مثل خروس جنگی به هم پیریم؟ شاید برای شما لذت بخش باشه که منو ناراحت کنین ولی برای من هیچ لذتی

نداره حساب تو و دایی جون خیلی وقته از هم جداس من به خاطر تو اونو ناراحت نمی کنم در ضمن اصلا انتظار

دلسوزی هم ندارم

بابک لبخند زد و گفت:

غیر عادلانه رفتار نکن نکنه می خوای اسیر اتش جهنم بشی

وصال با لجبازی گفت:

گناه شما خیلی سنگینتره اینو که دیگه مطمئنم

بابک با نگاهی مستقیم گفت:

حالا از گناه من بگذریم حالا می ایی دیدن پدر یا نه؟

وصال مکثی کرد و با جدیت گفت:

اگه شما خونه نباشین حتما میام این وطری بهتره

بابک با لحنی طعنه دار گفت:

خواسته ی سختی ازم دارین باید فکر کنم

وصال با خشونت نگاهی کرد و گفت:

لازم نیست من خودم فکر همه جاش رو می کنم به کوری چشم حسودا خیلی هم داییم رو دوست دارم

بابک آرام خندید و زمزمه کرد:

خیلی خوب کوچولو این قدر حرص نخور هر چی تو بخوای همونه

وصال نگاهش کرد و با خداحافظی عجولانه ای به طرف دوستانش حرکت کرد انقدر با عجله قدم بر می داشت که وقتی

رسید نفس نفس می زد نسیم با نگاهی متعجب گفت:

خوب مگه مجبور بودی این قدر تند راه بری؟ نکنه ترسیدی پسرداییت بیاد دنبالت

وصال با بی حوصلگی گفت:

نسیم تو رو خدا بس کن اصلا حوصله ی شوخی ندارم

نسیم متعجب نگاهش کرد و گفت:

مگه من چی گفتم؟ تو چت شده وصال؟

وصال کمی مکث کرد و با لحنی آرامتر گفت:

منو ببخش نسیم منظوری نداشتم.....

ان روز سپری شد و غروب همگی با هم به خانه هایشان برگشتند اگر برخورد با بابک نبود وصال روز خوب و شادی را گذرانده بود روز بعد وقتی در خانه تنها بود تصمیم گرفت با سیما تماس بگیرد سیما از شنیدن صدایش خیلی خوشحال شد و حدود نیم ساعت با هم حرف زدند از اتفاقاتی که ظرف این چند وقت اخیر افتاده بود صحبت می کردند ان روز سیما خبر مهمی هم به وصال داد او داشت مادر می شد و این خبر وصال را خیلی خوشحال کرد وقتی گوشی را قطع کرد خاطره روزی که همراه بابک بود و زن جوان زایمان کرد برایش زنده شد نفس عمیقی کشید و لبخندی بر لبش نشست.

فصل بیست و سوم

وصال نگاهی به تابلوی اعلانات کرد و با صدایی آرام رو به نسیم گفت:

من که می خوام این بار دو واحد اضافه بگیرم هر چی زودتر بخونمش بهتره تو چی کار می کنی؟

نسیم خندید و گفت:

قربونت برم همه که مثل توباهوش نیستن من همین ها رو هم به زور می خونم

وصال لبخند زد و گفت:

راستی نسیم چه خبر از الهام؟ چی کار می کنه؟

نسیم آرام گفت:

از تو چه پنهون سرش خیلی شلوغه کارای مهمی داره

وصال متعجب گفت:

کار مهم؟ مثلاً چی؟

نسیم خندید و گفت:

ازدواج خانم قرار زن داداش من بشه من که بهت گفتم روابطشون مشکوک که شم پلیسی من هیچ وقت بهم دروغ نمی گه
وصال خندید و گفت:

خوبه ترشی نخوری یه چیزی می شی

اخراهای ترم بود که سیما به وصال خبر داد پنج شنبه ی همان هفته عروسی برادرش است در این مدت دو بار به دیدن
دایی اش رفته بود و هر بار او تنها در خانه بود ان شب لباس زیبایی پوشید و آماده ی رفتن شد راحله خانم از دور
نگاهی به قدوبالای او کرد و گفت:

ماشالله چه خانمی شدی دخترم گون کنم وقتشه به چیزی غیر از درس هم فکر کنی

وصال سرخ شد و گفت:

اراحله خانم تو رو خدا از این حرفا نزن

راحله خندید و گفت:

برو دیگه عزیزم ممکنه دیرت بشه ماشینت که هنوز تعمیرگاه باید زودتر بری که تاکسی گیرت بیاد

وصال صورت او را بوسید و گفت:

به پدر بزرگ بگو قرص ساعت نه یادش نره

وصال تا اولین گل فروشی که نزدیک منزلشان بود پیاده رفت و یک دسته گل زیبا و گران قیمت گرفت وقتی به منزل
داماد رسید هوا کاملا تاریک شده بود صدای هلله از خانه به گوش می رسید وارد سالن شد سروصدا به قدری زیاد بود
که هیچ کس متوجه ورودش نشد روی یک صندلی نشست و به اطراف چشم دوخت از شادی و نشاط حاضرین به وجد
آمده بود لحظه ای بعد با صدای سیما به خود امد:

وای وصال این تویی بی معرفت؟ تو کی اومدی؟

وصال از جا بلند شد و سیما را در اغوش گرفت سیما با شوق گفت:

چه خوب کردی اومدی گفتم از تو دختر بی معرفت بعیده که بیای بگو ببینم یعنی نمی شد به سر به من بزنی؟

وصال لبخند زد و گفت:

باور کن اون قدر درس سرم ریخته که وقت سر خاروندن ندارم راستی سیما تبریک می گم انشالله که قدمش مبارک

باشه

سیما تشکر کرد و رفت و لحظه ای بعد با لیوانی شربت برگشت وصال در حال خوردن شربت بود که سیما گفت:

راستی شیطون چرا نگفتی با اقا بابک نسبت داری؟

شربت در گلوی وصال پرید و شروع کرد به سرفه کردن وقتی حالش جا آمد گفت:

باور کن خودم تازه فهمیدم

سیما با دست به پنجره اشاره کرد و گفت:

امروز حسابی به زحمت افتاده همه ی کارا روی دوششه حالام رفته ماشین عروس بیاره

سیما چند لحظه از جا بلند شد تا به تازه واردین خوش آمد بگوید وصال از همان جا نگاهی به بیرون انداخت با دیدن

بابک حس کرد خون به صورتش دویده او در حیاط مشغول صحبت با مردی میانسال بود و در حین صحبت به کوچه

اشاره می کرد این بار که سیما برگشت مادرش همراهش بود ان زن مهربان حالتی داشت که بر دل وصال می نشست

سیما دست وصال را کشید و گفت:

بیا بابا چقدر می شینی بیا می خوام به بچه های خوب خانواده معرفت کنم

در گوشه ای از سالن چند دختر جوان دور هم نشسته بودند وصال به اصرار سیما کنار آنها نشست و با آنها آشنا شد جمع

دوستانه ی آنها کم کم وصال را جذب خود کرد و کنارشان از گذشت زمان خبری نداشت سیما کنار گوشش زمزمه

کرد:

تو گرسنت نیست؟

وصال آرام گفت:

نه چطور مگه؟

سیما کمی اخم کرد و گفت:

اخه من خیلی گشمنه

وصال اشاره ای به شکمش کرد و گفت:

علتش معلومه بهتره یه کم غذا بخوری تا وقت شام خیلی مونده

برای شام باید بریم رستوران من که دیگه طاقت ندارم می رم کمی غذا بخورم

وصال لبخند زد و به رفتنش نگاه کرد و با خود گفت: هنوز هیچی نشده کمی چاق شده

زهرة یکی از دخترخاله های سیما گفت:

خوب وصال جون تو بگو با درسات چیکار می کنی؟

اینگونه سر صحبت را با هم باز کردند وصال هم در صحبت های آنها شرکت کرد وقتی سیما به جمع برگشت مسیر

صحبت به شوهر و از دواج کشیده شد هر کس برای خودش عقیده ای داشت یگانه دختر عمه ی سیما با کمی اخم

گفت:

اگه از من پرسین هیچ ازدواجی اون قدر خوب نیست که جای تجرد و خوشبهاش رو پر کنه

سیما با لبخند گفت:

یعنی تو می خوای تا ابد مجرد بمونی؟

یگانه مکثی کرد و سپس گفت:

اگه کسی رو پیدا کنم که از همه نظر برام مناسب و ایده ال باشه نه

زهرة چشمکی زد و با لحنی شوخ گفت:

یکی مثل مجنون؟

همه به حرف او خندیدند اما یگانه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

نه خیر یکی مثل فرهاد

زهره که حس کرد یگانه رنجیده با لحنی ملایم گفت:

امیدوارم به ارزوهایت برسی

یگانه لبخند زد و به وصال گفت:

تو چی وصال؟ تصمیمت چیه؟

وصال سر تکان داد و گفت:

فعلا که به چیزی جز درس نمی تونم فکر کنم

زهره گفت:

خوش به حال تو چند تا خواهر پشت سرت نیست که منتظر باشن تا تو بری و نوبت آنها برسه

سیما با لبخندی محبت امیز گفت:

اگه شما شوهری مثل فرزاد گیرتون بیاد مطمئنم که از ازدواج پشیمون نمی شین

زهره با لحنی طنز گفت:

چه شانسی هنوز هیچی نشده بین چطور سنگش رو به سینه می زنه

سیما چشمکی زد و گفت:

اگه از من می شنوید هر کی می خواد شوهرش اسیرش بشه باید راه و رسم دلبری رو بلد باشه درست مثل من

وصال با لبخند گفت:

مثل اینکه همه ی ما باید به دوره ی آموزشی زیر نظر سیما جون بینیم

سیما خندید و گفت:

فکر خوبی کردی اما باید شش ماهی صبر کنی اون وقت دوره ی شوهر داری و بچه داری رو با هم می بینین

یگانه با اطمینان گفت:

من یکی که خودم می دونم چطوری و از چه راهی دل به دست بیارم

وصال نگاهی به سیما کرد و گفت:

خوبه پس حالا دو تا معلم داریم دیگه بهتر از این نمی شه صدای هممه ای در سالن پیچید بین دخترها سکوت ایجاد

کرد معلوم شد که همه برای رفتن به رستوران آماده می شوند سیما دست وصال را گرفت و گفت:

باید با ما بیای می خوام با فرزند اشنات کنم

وصال همراه او رفت فرزند از دور برای سیما دست تکان داد و سیما همراه وصال به طرف او رفت هنوز چند قدمی

نرفته بودند که کسی وصال را صدا کرد با شنیدن اسم خود به عقب برگشت و بابک را در چند قدمی خود دید بابک

خود را به آنها رساند و گفت:

سلام حالتون چطوره خانم

وصال سر تکان داد و تشکر کرد و حال دایی اش را پرسید و بابک گفت:

خوبه و همیشه منتظر شما ماشین اوردین؟

سیما بلافاصله گفت:

نه اقا بابک وصال همراه ما می اد

بابک خندید و رو به وصال گفت:

پس با اجازه امیدوارم خوش بگذره

وصال تشکر کرد و با خود گفت:

عجب بدجنسه جلوی دوستان خودش چقدر مودبانه حرف می زنه

وصال فرزند را مردی آرام و سر به زیر یافت که در تمام طول راه روی هم رفته بیست کلمه هم حرف نزد و بیشتر صحبتش سیما بود

رستوران زیبایی بود و غذای خوشمزه ای که روی میزها چیده شده بود به افراد گرسنه چشمک می زد در حال صرف غذا نگاهش به بابک افتاد که با سینا حرف می زد و گاهی چهره اش متبسم می شد لبخند چهره ی او را جذاب تر می کرد همان حالتی که وصال را بیشتر مجذوب می کرد هنوز به او نگاه می کرد که نگاه بابک با نگاهش تلاقی کرد لحظه ای نگاهش کرد و سپس سر به زیر انداخت در نگاه او سوالات زیادی نهفته بود و چیزی که وصال درکش نمی کرد سیما مدام حرف می زد و مثل اینکه اصلا خسته نمی شد و ان قدر به وصال تعارف کرد که او حس کرد اشتهايش را از دست داده ذهنش را پاک کرد و تصمیم گرفت کمی در خارج از سالن هوا بخورد تا همه آماده ی رفتن شوند با نفس عمیقی ریه هایش را پر از هوای تازه و نگاهی به آسمان پر ستاره که غرق در نور بود کرد چه جادویی است این جادوی مهتاب با صدای بابک به عقب برگشت بابک آرام جلو رفت و گفت:

ترجیح دادین به جای غذا هوا بخورین؟

وصال لبخندی زد و گفت:

نه غذا به قدر کافی خوردم و حالا اومدم هوا رو هم به عنوان دسر بخورم

بابک خندید و گفت:

عجب جوای دندان شکنی حرف حساب جواب نداره

وصال کمی مکث کرد و بعد گفت:

دایی از من ناراحته

بابک به نیم رخ غمگین او کرد و گفت:

نه چون متاسفانه خیلی شما رو دوست داره

وصال لبخند زد و گفت:

چرا متاسفانه؟ نکنه شما هم حسودی می کنین؟

بابک به آسمان چشم دوخت و گفت:

نه هر کی جای خودشو تو دل اطرافیانش داره منکر این واقعیت نباید شد اما اقرار می کنم که شما خیلی پدرم رو جذب

کردین اون به غیر از شما به چیزی فکر نمی کنه همه اش منتظر شما به دیدنش بیاین شما به راحتی جای خودتون رو

توی هر دلی باز می کنین واقعا دختر خوش اقبالی هستین

وصال خندید و با لحنی ناباور گفت:

جدی؟ چقدر جالب و شیرینه کاشکی واقعا این طور باشه

بابک به آرامی گفت:

به حرف من شک نکن چون عین حقیقته

وصال نگاهی به قدمهای مردانه و موزون او کرد و به فکر فرو رفت سیما پشت سرش ایستاد و با صدایی آرام گفت:

تو چرا این جا و ایستادی؟ اون قدر خوردم که دارم منفجر می شم چرا غذا نخوردی وصال؟ نکنه مزه اش رو دوست

نداشتی

وصال لبخند زد و گفت:

چرا من خوردم اتفاقا غذا عالی بود دست شما درد نکنه

سیما خندید و گفت:

دست اشپز رستوران درد نکنه که بنده از بس شکم چرونی کردم نترکم خوبه

در خانه دوباره جشن و پایکوبی شروع شده بود وصال غرق در شادی و سرور حضار میان جوانان محاصره شده بود و با

انها همراهی می کرد اما او متوجه دو چشم مشتاق نبود که همه جا بدرقه اش می کرد وقتی به خود آمد و به عروس و داماد تبریک گفت ساعت از ده شب گذشته بود با به یاد آوردن این که ماشین همراهش نیست چهره اش پر از تاسف شد با نگاهی به ساعتش و آسمان که چادر سیاه سر کرده بود با خود گفت: لعنت بر شیطان نمی دونم چرا یادم رفت ماشین همراهم نیست حالا این راه رو چطور برگردم؟ من که روم نمی شه به شوهر سیما بگم منو برسونه بابک که از دور تردید و دودلی وصال را دید آرام جلو رفت و رو به وصال گفت:

دختر عمه ی عزیز افتخار می دن همراهیتون کنم؟

وصال لحظه ای مکث کرد و گفت:

با این که نباید مزاحمتون بشم ولی ناچارم با کمال میل می پذیرم

لحظه ای بعد هر دو در سکوت ماشین به طرف مقصد می رفتند وصال به زحمت پلکهایش را باز نگه داشته بود بابک در حال رانندگی دکمه ی یقه اش را باز کرد و با صدایی آرام گفت:

خسته شدی نه؟

وصال سر تکان داد و او ادامه داد:

امشب شب شلوغی بود و فکر کنم به شما هم خیلی خوش گذشت این طور نیست؟

وصال در حالی که چشمهایش بسته بود گفت:

اره خسته ام ولی در عوض هرگز خاطره ی امشب فراموشم نمی شه

بابک دستش را به جیب برد و سیگاری روشن کرد ان ره به طرف وصال گرفت و با لحنی وسوسه کننده گفت:

بیا بگیر این حالتو جا میاره باور کن خیلی می چسبه

خواب از سر وصال پرید نگاهی به سیگار کرد و نگاهی به بابک که به جاده چشم دوخته بود و با لحنی متعجب گفت:

سیگار بکشم؟

بابک با همان خونسردی گفت:

خوب بله اشکالی داره؟

وصال صورتش را به طرف پنجره برگرداند بعد از لحظه ای سکوت با دستی لرزان سیگار را از بابک گرفت و از پنجره بیرون انداخت بعد ناگهان خروشید و فریاد زد:

واقعا که همه چی از شما توقع داشتم جز این یکی شما پسر دایی من هستین یا دشمنم؟ مثل اینکه هنوز شما رو نشناختم برقی در چشمان بابک درخشید و ناگهان با صدای بلند شروع به خندیدن کرد وصال با چشمانی گرد شده نگاهش کرد رفتار بابک متعجب و هراسانش کرده بود خود را کمی به سمت در کشید و ناگهان جرقه هایی در ذهنش زده شد و با خود گفت:

نکنه اون هم مثل بیشتر جوونهای این دوره مست کرده باشه؟ وای خدایا چی کار کنم من می ترسم اگه دیوونه بشه و یه کاری دستم بده چی؟

بابک گویی فکر او را خوانده بود گوشه ی خیابان پارک کرد و روی صندلی طوری نشست که درست رودر روی وصال قرار گرفت بعد با نگاهی مستقیم و اطمینان بخش گفت:

کوچولو تو خیلی بدبینی به من نگاه کن

وصال کمی سرش را بلند و نیم نگاهی به او کرد بابک ادامه داد:

به من می اد که قصد ازار تو رو داشته باشم؟

وصال اب دهانش را قورت داد و با صدایی لرزان گفت:

ولی کسی که حال طبیعی نداره هیچ کس رو نمی شناسه در ضمن شما امشب کاری کردین که فکر کردم کس دیگه ای کنارم نشسته

بابک لبخندی زد و گفت:

اولا که من اصلا عادت به خوردن مشروبات الکلی ندارم و در ثانی کاری که من کردم دلیل داشت فقط به امتحان ساده بود که خوشبختانه شما سربلند بیرون اومدین من می خواستم بدونم شما چقدر می تونین در مقابل وسوسه خود دار باشین و ایا مثل بعضی از افراد بی اراده گول می خورین یا نه؟ اما تو کوچولو... به من ثابت کردی که پاک و ساده ای و به غیر از فکرهای قشنگ هیچی تو سر کوچیکت نیست

وصال نمی دانست که این حرف تعریف است یا تمسخر اما با اهنکی ساده گفت:

خوب آقای مفتش حالا که نمره ی خوبی گرفتم می شه برسونیم خونه همه نگرانم شدن

بابک در حال روشن کردن ماشین گفت:

البته قول می دم ربع ساعته برسونمتون

وصال با ترس گفت:

نه تو رو خدا من می خوام سالم برسم خونه

بابک سر تکان داد و حرکت کرد لحظه ای بعد با نیم نگاهی به وصال گفت:

ترسیدی نه؟ ولی جای ترس نبود اگه منو شناخته بودی اصلا از من نمی ترسیدی

وصال جواب داد:

هر ادمی قابل تغییره خیلی از قاتلها و دزدها از اول بد نبودن

بابک لبخند زد و گفت:

خیلی ممنون حالا دیگه با قاتلها و دزدها مقایسم می کنین؟

وصال با لحظه ای مکث گفت:

تقصیر من چیه؟ شما همیشه کاراتون غیر منتظره ست می ترسم به روز به کاری کنین که از تعجب شاخ در بیارم

بابک خندید و گفت:

چی کار میشه کرد ادم عاشق گاهی خل می شه

بابک طوری این حرف رو ادا کرد که وصال متوجه منظورش شد و فکر کرد که شوخی می کنه و اوهم بغا همان لحن

شوخی گفت:

شما و عشق؟ اگه بگین من دیوونم بیشتر باورم می شه

بابک یک ابرویش را بالا داد و گفت:

یعنی اینقدر به نظر شما بی احساس هستم؟ ولی باور کنین این طور نیست فقط بعضی وقتا کمی بد می شم

وصال به حرف او خندید و آرام گفت:

چه طبع بلندی دارین ولی من باور نمی کنم چون غیر از سردی و خشونت ازتون هیچی ندیدم

بابک نیم نگاهی به وصال کرد و با ملایمت گفت:

اینو دیگه دروغ گفتین نباید این قدر فراموش کار باشین

وصال لحظه ای فکر کرد و با به یاد آوردن آخرین برخوردها در ویلا و نوازش بابک ناگهان حس کرد قلبش از کار

ایستاده بابک غیر مستقیم نوازش و محبتش را به یاد وصال آورده بود سر به زیر انداخت بابک حال وصال را درک می

کرد به این خاطر سکوت کرده بود وقتی به خانه رسیدند وصال با شرمندگی گفت:

باید ببخشین که امشب شما رو به زحمت انداختم به دایی سلام برسونین

بابک با نگاهی مستقیم که تا کنه ی وجود وصال رسوخ کرد و گفت:

زحمتی نبود خداحافظ

وصال وارد خانه شد و چند لحظه بعد صدای حرکت ماشین را شنید او هر گز اشتباه نکرده بود با تمام وجود بابک را می

خواست.

فصل بیست و چهارم

اقای صولتی با شادی گفت:

بالاخره چی بهش می گی یا خودم دست به کار بشم؟

راحله با تعجب از این همه اشتیاق او گفت:

اخه اقا این همه عجله برای چیه؟ من که نمی تونم بی مقدمه برم سر اصل مطلب باید کمی اونو آماده کنم تازه مطمئنم که

به این زودی جواب نمی ده

اقای صولتی سر تکان داد و با نگاهی خیره به گوشه ی اتاق گفت:

اون باید خوشبخت بشه من اینو به پسرمدیونم

وصال در حالی که از پله ها پایین می امد با لحنی سرخوش گفت:

به به شمع و پروانه جمعند فقط جای گل خالی بود که اون هم اومد

هر دو خندیدند و راحله گفت:

دخترم درسته که تو گلی ولی اگه به گل توجه و نگهداری نشه پژمرده می شه

وصال با تعجب گفت:

یعنی چی؟

راحله خانم مکثی کرد و با لحنی امرانه گفت:

یعنی اینکه وقتشه سروسامون بگیری وقتشه زندگی رو از دریچه ی دیگه ای نگاه کنی می دونی وصال پسر اقای ریاحی

منظورم رامین پسر دومشه تو رو دیده و ازت خوشش اومده حالا اجازه خواستن بیان خواستگاری این شانس خوبیه

دخترم اون مرد مناسبی برای زندگی درس خونده و نجیبه وضع مالیشون هم که ماشالله چیزی از پدر بزرگت کم نداره

وصال روی مبل لم داد و با لحنی آرام و متین گفت:

نه....را حله خانم

اقای صولتی که متعجب به او چشم دوخته بود گفت:

ولی اخیه چرا؟

وصال با لحنی مصمم گفت:

من فعلا قصد ازدواج ندارم می خوام درس بخونم و هیچ علاقه ای به رامین خان ندارم فکر کنم همین دلایل کافی باشه

نه؟

اقای صولتی آرام گفت:

بین دخترم تو هیچ اجباری برای ازدواج در این شرایط نداری اون یه پسر فهمیده و تحصیل کرده ست خودش دوست

داره که همسر آینده اش از سطح سواد بالایی برخوردار باشه علاقه هم که بعد از ازدواج خود به خود به وجود میاد پس

کمی فکر کن و بعد جواب بده

وصال بی تامل گفت:

نه پدر بزرگ جواب من همون چیزیه که اول گفتم حتی با فکر کردن هم عوض نمی شه

را حله خانم با نگاهی کنجکاو گفت:

بینم شاید دلیل خاصی داشته باشه نکنه پای کسی در میونه

وصال سرخ شد و گفت:

اصلا اینطور نیست معلومه که نه

اقای صولتی سکوت کرد و وصال همان طور که آمده بود به اتاقتش رفت اقای صولتی با صدایی گرفته رو به را حله خانم

گفت:

اون چی می گه؟ چرا اصلا دوست نداره حرف ازدواج رو بشنوه؟ تو یه زنی شاید بدونی اون چرا مخالفه

راحله خانم مکثی کرد و گفت:

باید به اون فرصت بدین صبر داشته باشین عاقبت یه روز سر عقل میاد

وصال غافل از این همه نگرانی انها در اتاقش نشسته بود و به سکوت خیابان چشم دوخته بود زندگی برای او مثل رودی جاری بود می خواست خود را در جریان ان قرار دهد و بگذارد اب به میل خودش او را با خود ببرد به دنیای خواستن و دنیای غرق شدن در حسی که اگر هوس نباشد لذتی بی پایان در ان نهفته است

حجم درسها به قدری سنگین بود که وصال کمتر می توانست به خودش فکر کند با تلاش زیاد و با اضافه گرفتن واحدها سعی می کرد زودتر درسش را تمام کند چند وقت بود که به دیدن دایی اش نرفته بود و فقط به وسیله ی تلفن از حال او با خبر شده بود رامین خواستگار وصال هنوز دست بردار نبود و راه و بی راه از طریق اقای صولتی پیغام می فرستاد که منتظر جواب وصال است یک روز حتی به دانشگاه رفت و به قصد این که با وصال صحبت کند دم در منتظرش ماند اما وصال چنان برخورد سردی با او کرد که انگار اب سردی بر روی اتش احساسش ریخته شد و ناگهان تمام وجودش را خاکستر کرد وصال سرسختانه با پدر بزرگش مخالفت می کرد خبر داشت که سیما به تازگی زایمان کرده و اسم دخترش را سیما گذاشته تصمیم داشت در اولین فرصت به دیدن او برود روز پنجشنبه اواخر اذرماه بود که وصال تصمیم گرفت به خانه ی سیما برود اما ادرس منزل شوهرش را نداشت مجبور بود غرور را کنار بگذارد و با بابک تماس بگیرد بعد از مدتها صدای بابک را می شنید و ان قدر هیجان زده بود که خودش هم تعجب کرد کف دستش عرق کرده بود تلفن چند بوق ازاد زد عمدا ظهر زنگ زده بود تا با خود او صحبت کند صدای بابک در گوشش پیچید: بم و ارام حالت عجیبی داشت مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد:

بله بفرمایید....

طپش قلب وصال تند تر شد کمی مکث کرد تا به خود مسلط شود اما قبل از این که او دهن باز کند بابک با عصبانیت فریاد زد:

گفتم بله اگه نشنیدی بهتره به دکتر مراجعه کنی

وصال کمی جا خورد از لحن عصبی بابک ترسید اما با صدایی آرام گفت:

الو اقا بابک منم وصال.....

بابک کمی سکوت کرد بعد با لحنی آرامتر گفت:

سلام....چرا زودتر حرف نزدی؟ نکنه می خواستی غافلگیرم کنی؟

وصال از تمسخری که در کلامش بود رنجید اما چیزی نگفت علت ناراحتی او را نمی دانست اما هر چه بود دیواری

کوتاه تر از او پیدا نکرده بود تا عقده اش را خالی کند با صدایی گرفته گفت:

نه این طور نیست شما به من مهلت ندادین حرف بزنم.....فورا دق دلیتون رو سر من خالی کردین

بابک مکثی کرد و سپس با کلماتی شمرده گفت:

خوب حق با شماست معذرت می خوام حالا بفرمایین چی شده که بعد از این همه بی خبری یادی از ما کردین؟ با پدرم

کار داری؟

وصال با شتاب گفت:

نه با خودت کار دارم

بابک تعجب کرد اما با خونسردی گفت:

خوب بگو می شنوم

وصال لحظه ای تردید داشت اما سکوت کار را بدتر می کرد بنابراین گفت:

می خواستم اگه ممکنه ادرس منزل سیما رو ازتون بگیرم می خوام بعد از ظهر برم دیدنش

بابک با لحنی تمسخر آمیز گفت:

چه عجب منت گذاشتین پس یادتون اومد که به جز درس خواندن وظایف دیگه ای هم دارین

وصال نفس عمیقی کشید و به همان آرامی گفت:

مثل اینکه بد موقعی مزاحم شدم شما دارین منو کلافه می کنین بالاخره ادرس رو می دین یا باید از جای دیگه ای بگیرم

بابک عصبی گفت:

محض رضای خدا کمی صبر کن اینقدر عجول نباش دختر کمی هم به حرفای من گوش کن فکر نکنم از این کار

پشیمون بشی

وصال با بی حوصلگی گفت:

شما که جز نصیحت چیزی نمی گین اقا بابک منم حوصله ی شنیدن نصیحت رو ندارم

بابک سکوت کرد کم کم داشت از دست این دختر سر به جنون می گذاشت وصال که فکر کرد گوشی را گذاشته با

عصبانیت گفت:

الو... اقا بابک...

بابک با لحنی ملایم گفت:

گوش می کنم خانم از خود راضی تو فقط به فکر خودتی متاسفم که این طور فکر می کنی منتظرم باش ساعت چهار

میام دنبالت

وصال قصد مخالفت داشت که بابک گوشی را قطع کرد از قبل هدیه ای برای دختر سیما تهیه کرده بود که کادو کرد و

توی کیفش بود یک گردنبند زیبا که رویش نام کیمیا حک شده بود

با صدای بوق آمدن بابک را متوجه شد و با شتاب از راحله خداحافظی کرد و از در خارج شد با عجله در اتومبیل را

گشود و نشست بابک را زیر چشمی نگاه کرد که به سردی حواب سلامش را داده بود وصال نفس عمیقی کشید و بوی

ادکلن خوش بوی بابک مشامش را پر کرد بابک نیم نگاهی به او کرد و گفت:

بعد از برگشتن از اون جا می ریم خونه ی ما

وصال نگاه متعجبش را به او دوخت و گفت:

چرا؟

بابک ادامه داد:

پدرم منتظر شماست می خواد شما رو ببینه

وصال با نگرانی گفت:

چرا اتفاقی افتاده؟

و چون سکوت بابک را دید با لحنی ملتمسانه گفت:

حال دایی خوبه؟

بابک با نگاهی خونسرد چهره ی او را کاوید و گفت:

اگه واقعا این قدر نگرانی چرا بهش سر نمی زنی؟ یا اینکه وانمود می کنی نگرانشی؟ گاهی وقتا فکر می کنم اشتباه کردم

و نباید شما رو با هم روبرو می کردم لاقلا قبلا به دوری شما عادت کرده بود

بعد با نگاهی مستقیم گفت:

اون پیرمرد چه گناهی کرده که همیشه باید منتظر تو باشه؟

وصال با لحنی دلجویانه گفت:

متاسفم ولی باور کن حجم درسام.....

بابک میان حرفش دوید و با فریاد گفت:

نمی خواد باز همون دلایل قبلی رو برام بیاری دروغ می گی فکر کردی من بچه ام؟ تو دختر از وقتی که وارد زندگی ما

شدی جز دردرس هیچی برامون نداشتی

وصال ناباور از حرفهایی که شنیده بود با بغض گفت:

چطور به خودت اجازه می‌دی با من اینطوری حرف بزنی؟ خوب من که مقصر نیستم منم به اندازه ی تو برای دایی نگرانم ولی....

بابک حرف او را قطع کرد و با نیشخند گفت:

اما وقت نداری که بهش سر بزنی واقعا عذر بدتر از گناه

وصال نگاهی مستاصل به او کرد و گفت:

حالا می‌گی چیکار کنم؟ خوب قبول دارم که باید بهش سر می‌زدم حالا حاضرم جبران کنم

بابک دستی به پیشانی اش کشید و با لحنی آرامتر گفت:

منو ببخش نفهمیدم چطور این قدر عصبانی شدم

وصال نفس عمیقی کشید و گفت:

اشکالی نداره لاف به یه دردی خوردم این طوری شما سبک می‌شین

بابک به او نگاه کرد و از دیدن چشمان معصوم و پر از صداقتش دچار احساس شد

سیمما با دیدن وصال انقدر خوشحال شد که حد نداشت و وصال با دیدن کیمیا لحظه ای او را روی زمین نمی گذاشت

واقعا که کودک شیرینی بود بابک در تمام این لحظات ساکت بود و به فکر فرو رفته بود سیمما در بین صحبت‌هایش به

رامین و خواستگاری او اشاره کرد و گفت:

چند وقت پیش راحله خانم تماس گرفته و خواهش کرده با تو صحبت کنم که دست از کله شقی برداری

وصال شرمزده شد و تا حدودی از سیمما ناراحت شد که این موضوع را جلوی بابک مطرح کرده در راه رفتن به منزل

دایی سکوت کامل برقرار بود تا جایی که وصال خسته شد و گفت:

شما بعضی وقتا خیلی ساکت می‌شین

بابک نیم نگاهی به او کرد و گفت:

می خوام با سکوت به اعصابم آرامش بدم

وصال شانه بالا انداخت و گفت:

اخه انگار سر جلسه امتحان نشستیم این سکوت برای چیه؟

بابک آرام گفت:

برای تفکر درباره ی مسائل خصوصی و محرمانه

وصال سکوت کرد و به بیرون خیره شد

اقا محمود مثل همیشه با دیدن وصال شاد شد و بارها این خوشحالی را به زبان آورد تا جایی که بابک گفت:

همینه دیگه بابا بس که شما ناز می کشین خانم روز به روز کمتر به دیدنتون می اد

اقا محمود به بابک چشم غره رفت و وصال با لحنی شاکی گفت:

ای بابا دایی جون نمی دونم چرا امروز پسر تون به من گیر داده حالا خوبه معذرت خواهی کردم من فکر نمی کردم شما

تا این حد کینه ای باشین؟

بابک خندید و به طرف اشپزخانه رفت اقا محمود شانه ی وصال را نوازش کرد و گفت:

دخترم از او نرنج داره شوخی می کنه ولی برای من عجیبه چون خیلی کم پیش میاد که بابک این جور شاد باشه و

شوخی کنه

وصال سر تکان داد و ان روز تصمیم گرفت تنهایی دایی اش را پر کند و همان طور هم شد با تمام وجود سعی می کرد

دل او را به دست آورد و حس خوشحالی را در وجودش زنده کند

وصال ای تو بهترین واژه ای که در ذهنم رنگ حقیقت به خود گرفت و بر زبانه جاری شد ای شکوفه ی احساس و ای

ابی بی کران آسمان تو پاکی و زلال ای بهترین چیزی که خواستم و می خواهم چطور راهزن قلبم شدی دختر؟ از کجا راه

پریچ و خم و تاریک قلبم را یافتی و پیمودی؟ چگونه توانستی احساس عظیم خواستن را در اندک زمانی در من زنده

کمی؟ تو کجا بودی که با آمدنت دانه ی این درخت تناور را در دلم کاشتی تو ای ناخدای کشتی عشقم و تو ای سکندار قلبم ایا می شود که روزی در کنارم باشی و به ترنم عشقم گوش بسپاری؟ اه... دروغ از روزهایی که بی تو گذشت و دروغ از ثانیه هایی که از تو بی خبر بودم با خود جنگیدم بلکه نقش چهره ی تو ساحره را از ذهنم پاک کنم نمی خواستم باور کنم که این بار مغلوب عشق شده ام اما هر جا که پا گذاشتم حقیقت وجود تو همچو سایه دنبالم بود چشمان اشوبگرت مامن قلب خسته ام پس چگونه می توانم به تو نیاندیشم نه... به خود نمی توانم دروغ بگویم من عاشق دخترتری شده ام و او بی خبر است او را از خود راندم به امید اینکه فراموشش کنم اما شکست خوردم و او بر قلبم پیروز شد اما اکنون با این دل دیوانه چه کنم؟ ایا او مرا خواهد بخشید؟

نگاه تو نه تنها اتشین است

حضور اسمانی در زمین است

برای این دل فرهادی من

زسرتاپای شیرین دلنشین است

اری این اعتراف من است سرنوشت مرا در بازی اش شکست داد....

فصل بیست و پنجم

اقای صولتی کمی روی مبل جا به جا شد و با لحنی عصبی گفت:

خوب من نباید بدونم چرا؟ اخه ناسلامتی من پدربزرگتن دختر حرف دلت چیه؟ چرا صاف و صادق نمی گی چی می خوای؟ یعنی هنوز بعد از بیست و یکسال زندگی با هم من لیاقت شنیدن رازت رو ندارم؟ اخه باید بفهمم تو چت شده؟ چرا قبول نمی کنی؟ اون بیچاره که هر چی شرط گذاشتی بی چون و چرا گفت چشم پس دیگه چرا مخالفی؟ چرا نمی ذاری اخر عمری خیالم از بابت تو راحت بشه؟

وصال با صدایی بغض گرفته گفت:

پدر بزرگ شما طوری رفتار می کنین که انگار من ترشیده شدم چرا اینقدر عجله می کنین؟ آگه از من خسته شدی خوب بهم بگین دیگه چرا شکنجه ام می کنین؟ من بارها گفتم و باز هم می گم من زیر بار این ازدواج نمی رم نه فکر کنین با شما لج می کنم به خدا اینطور نیست من فعلا امادگی پذیرش این مسولیت رو ندارم کمی منو درک کنین پدر بزرگ آگه برام ارش قادلین به من فرصت بدین

لحن غمگین و ملتمسانه ی وصال اقای صولتی را متاثر کرد و با ملایمت گفت:

عزیز دلم من که هیچ وقت تو رو مجبور به این کار نمی کنم برای من فقط خوشبختی تو مهمه آگه تو نخوای منم دیگه اصرار نمی کنم

وصال از خوشحالی صورت پدر بزرگش را بوسید و گفت:

پس من می رم به راحله خانم کمک کنم بابا جون ازتون ممنونم که درکم می کنین قول می دم جبران کنم

وصال به اشپزخانه رفت در حالی که در پوست خود نمی گنجید راحله خانم که کم و بیش گفتگوی انها را شنیده بود با لحن ناراضی گفت:

اخرش کار خودت رو کردی نه؟ یه خواستگار به اون خوبی و اقایی که هر دختری ارزوی ازدواج با اونو داره معلوم

نیست چرا خانم بی هیچ دلیل ردش می کنه آخه من چی بگم دختر

وصال با لحنی آرام و دلجویانه به طوری که دل او را نرم کند گفت:

تو رو خدا راحله خانم شما دیگه ازارم ندین من خسته شدم که جواب پس دادم حالا شما که عاشق اقا موسی بودین باید

حال منو درک کنین زندگی بی عشق که فایده ای نداره منم که هیچ علاقه ای به رامین ندارم پس چه دلیلی داره که بی

خودی اونو معطل کنم اون باید ازدواج کنه و من امیدوارم که خوشبخت بشه

راحله خانم ظرف سالاد را جلوی او گذاشت که هم بزند و زمزمه کرد:

هر طوری که خودت می خواهی عمل کن ما فقط خوشبختی تو رو می خوام

وصال از جایش بلند شد و بوسه ای پر محبت بر گونه ی او گذاشت و گفت:

ممنون که به فکر من هستین من سعی خودمو می کنم که شما رو به ارزوتون برسونم

هر دو به این حرف خندیدند و وصال با خیال راحت از این که او نرنجیده در درست کردن غذا کمکش کرد

نسیم دفتر را جلوی وصال روی میز گذاشت و با لحنی طنز گفت:

بیا این هم دفترت ممنون که به من قرضش دادی وگرنه نمی دونستم از کجا جزوه ها رو گیر بیارم

وصال دفتر را برداشت و گفت:

خواهش می کنم ولی از این به بعد تنبلی نکن دختر یه کمی نظم داشته باش راستی نسیم اوضاع الهام چگونه؟ از

زندگیش راضیه؟

نسیم خندید و با طعنه گفت:

به دوست ما رو باش انگار از دنیا عقبه یعنی تو نمی دونی خواهر شوهر و زن برادر با هم کارد و پنیرن؟ خوب اگه هم

مشکل داشته باشه که نمی اد به من بگه

وصال به شوخی او خندید و نسیم ادامه داد:

حالا زود باش بریم می خوام یه خبر مهم بهت بدم

وصال لبخند زد و گفت:

عجیبه که تونستی یه خبر مهم رو تا حالا توی دلت نگه داری حالا موضوع چیه؟

نسیم دستش را کشید و گفت:

حالا بیا بریم تو راه بهت می گم

در بین راه نسیم خبری را به وصال داد که اصلا انتظار شنیدنش را نداشت نسیم از دیدن تعجب وصال خندید و گفت:

چیه؟ مگه جن دیدی؟ به من نمی اد ازدواج کنم؟

وصال به زور لبخندی زد و گفت:

چرا اتفاقا بر عکس تو بهترین عروس دنیایی اما باور کن تعجبم از این بود که چرا تا حالا متوجه نشدم

نسیم با لبخند گفت:

خوب برای اینکه سرت زیادی تو کتابه

وصال با کنجکاوی گفت:

خوب حالا بگو بینم اون مرد استثنایی که تونسته دل تو رو به دست بیاره کی هست؟

نسیم با خوشحالی گفت:

اگه بگم باورت نمی شه آقای توانا مدیر آموزشگاه زبان (پارسا) یاده؟ همون جا که با هم ثبت نام کردیم ولی تو نصف و

نیمه ولش کردی

وصال با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

چی می گی نسیم نکنه داری باهام شوخی می کنی؟ اون که خیلی مسن به نظر می رسید

نسیم با دلخوری گفت:

خودت می گی به نظر می رسید اون فقط بیست سال از من بزرگتره

وصال به فکر فرو رفت او نسیم را می شناخت و می دانست نمی تواند به این راحتی نظرش را عوض کند حدس می زد

علت این انتخاب چیست؟ اما اصلا دوست نداشت که نسیم با این فکر اشتباه با مردی که چندین سال از او بزرگتر است

از دواج کند او در خانواده ای پر جمعیت و ضعیف بزرگ شده بود و اکنون با ثروت و مکننت زیادی که این مرد داشت

اینده ی روشنی را برای خودش پیش بینی می کرد وصال سعی کرد او را منصرف کند اما نسیم با رفتارش نشان می داد

که تصمیمش را گرفته و آنچه روشن است این است: چیزی که تقدیر و سرنوشت انسان است قابل تغییر نیست.

فصل بیست و ششم

موضوعی که فکر وصال را مدتها بود اشغال کرده بود ارزویی بود که چندان هم غیر ممکن نبود دوست داشت دایی و پدر بزرگشاخلاف را کنار بگذارند و با هم اشتی کنند وصال می خواست هر طور شده آنها را با هم روبرو کند و مجبورشان کند کینه را کنار بگذارند لذا به دنبال فرصت مناسبی بود که فکرش را عملی کند البته برای اینکار به کمک بابک هم نیاز داشت و می خواست قبل از اقدام با او مشورت کند

ان روز جمعه به قصد صحبت با بابک به منزل دایی اش رفت زنگ را که فشرده انتظار داشت در سریع باز شود اما مدتی طول کشید و وصال متعجب شد با خود گفت اگر بابک خانه است پس

چرا در را باز نکرد؟ و حدسش وقتی به یقین تبدیل شد که وارد خانه شد و اقا محمود را تنها دید از این که تیرش به سنگ خورده بود کمی ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد دایی اش گفت که بابک به همراه رفقاییش به گردش رفته وصال صندلی او را به جلو هل داد و اقا محمود ادامه داد:

دیگه کم کم داشتم کسل می شدم اخی تلویزیون هم برنامه نداشت

وصال لبخند زد و گفت:

خیلی خوشحالم که به موقع اومدم دایی جون حالا اقا بابک کی بر می گرده؟

اقا محمود با اینکه تعجب کرده بود با لحنی معمولی گفت:

والله نمی دونم دایی جون اون که تمام هفته در گیر کاره وقتی هم میاد خونه باید کارای منزل رو انجام بده فقط یه روز

جمعه مال خودش که تازه اگر اصرار من نباشه باز تو خونه می مونه خوب بگذریم عزیزم امروز باید برای نهار اینجا

بمونی می دونی که من اشپزی بلد نیستم ولی اگر کمکم کنی یه چیزی با هم می پزیم حالا نظرت چیه؟

وصال خندید و با شیطنت گفت:

به یه شرط دایی جون این که خودم تنها غذا پیزم اونم به سلیقه ی خودم

اقا محمود سر تکان داد و با محبت گفت:

حالا خانوم خوشگله چی می خوای درست کنی؟

وصال کمی فکر کرد و گفت:

خورش قیمه و پلو سبزی چطوره؟

اقا محمود بلند خندید و گفت:

امون از دست تو بلا این سلیقه ی توئه یا مال من؟

وصال چشمکی زد و گفت:

راستش هیچ کدوم دایی جون سلیقه ی شکم هاست

وقتی وارد اشپزخانه شد از تمیزی و نظافت انجا لذت برد

بابک همیشه در کارهایش نظم داشت و سعی می کرد به بهترین نحو ممکن به امور برسد پیشبند را برداشت و به کمر

بست و در حال درست کردن غذا از اتفاقی که در دانشگاه افتاده بود برای دایی اش صحبت می کرد وقتی کارش

تمام شد با دو فنجان چای کنار دایی اش نشست اقا محمود نگاهی عمیق به او کرد و گفت:

خسته نباشی عزیزم تو همیشه وقتی میای این جا به زحمت میفتی؟

وصال گله مند گفت:

این چه حرفیه دایی جون؟ آگه دوباره از این حرفا بزنین دیگه نمی ام پیشتون مگه من غریبه ام؟

اقا محمود خندید و فنجان چای را بدست گرفت وصال چند لحظه مکث کرد و بعد پرسید:

دایی جون شما دیگه نوبت خارج از کشور ندارین؟ منظورم برای معالجه است

اقا محمود کمی فکر کرد و گفت:

چرا اتفاقاً سه ماه دیگه نوبت دارم ولی اگه راستشو رو بخوای دیگه از این مسافرتها خسته شدم تا حالاشم به اصرار بابک رفتم اون همیشه باهام میاد ولی دو روز بعد بر می گرده که به کارش برسه اون وقت من بیچاره باید یک ماه توی یه کشور غریب تنها باشم و فقط منتظر تلفن بابک اون هر شب زنگ می زنه و حالم رو می پرسه

وصال متاثر از حرفهای دایی اش سرش را پایین انداخت و با خود گفت:

اگه پدربزرگ فقط کمی به کاری که کرده فکر می کرد حتما فوری حاضر می شد که به دیدن دایی بیاد اقا محمود که او را ناراحت دید به سرعت مسیر گفتگو را عوض کرد و گفت:

خوب خانوم تعریف کن بینم دیگه چه خبر از دانشگاه؟

وصال لبخند زد و در حالی که غذا را می کشید به صحبتهایش ادامه داد هر دو کنار هم ناهار خوردند و بعد وصال ظرفها را شست از این که با دایی اش بود لذت می برد بعد از ان کنار دایی اش نشست و دایی اش از خاطراتش گفت بعد با نگاهی مهربان به وصال گفت:

تو دلت می خواد عکسی از مادرت ببینی؟

وصال متعجب نگاهش کرد و هیجان زده گفت:

مگه شما عکسی از مامانم دارین؟

اقا محمود سر تکان داد و از وصال خواست تا او را در رفتن به اتاقش کمک کند اقا محمود البومی قدیمی را از کتابخانه اش برداشت و با وسواس به آرامی بازش کرد در صفحات اول عکسهایی کوچک و سیاه سفید به چشم می خورد وصال به دقت نگاه می کرد تا این که اقا محمود انگشتش را روی یکی از عکسها گذاشت و با اهی عمیق گفت:

این مریمه اون وقت شانزده سال داشت خوب یادمه که این عکس رو کجا انداختیم

وصال روی البوم خم شد در عکس چهره ی جوان دایی اش را دید با پاهایی سالم و دختری جوان و زیبا که کنار او ایستاده بود عکس را جلوی چشمش گرفت زن با او مو نمی زد گویی خودش را می دید که با لباسی دیگر عکس گرفته

عکس را به لب نزدیک کرد و بوسید بالاخره مادرش را دیده بود ناخودآگاه اشک در چشمانش حلقه زد اقا محمود که حال او را درک می کرد چرخ صندلی اش را حرکت داد و از اتاق خارج شد وصال چند لحظه به عکس خیره شد و بعد با دستی لرزان البوم را ورق زد چند صفحه ی بعد شامل عکسهای دایی و زن جوان بود که وصال حدس زد ترانه باشد اما در صفحه ی اخر ناگهان چشمش روی عکسی خیره ماند باورش نمی شد که درست می بیند اما مطمئن بود که اشتباه نمی کند عکس متعلق به بابک بود که کنار زنی جوان و قد بلند ایستاده بود بابک دستش را به درختی تکیه زده بود وزن جوان کنار او لبخندی بر لب داشت چند بار از نزدیک به عکس نگاه کرد ایا او از زندگی بابک چیزی می دانست؟ پس چطور به این راحتی به او دل سپرده بود؟ از کجا معلوم که او نامزد نداشته باشد؟ ناگهان احساس کرد قلبش سنگین شده چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید گویی سقف اتاق بر سرش ریخت بدتر از این نمی توانست احساسی داشته باشد البوم را بست و سر جایش گذاشت و با حالی نزار به حال برگشت سعی کرد ظاهرش را عادی نشان دهد تا دایی اش به حقیقت امر پی نبرد اما دیگر نمی توانست انجا بماند اگر می ماند با بابک روبرو می شد و شاید به علت وضع روحی بدی که داشت چیزی می گفت که بعدا برایش بد تمام می شد دایی اش در حال تلویزیون تماشا می کرد به او نزدیک شد و آرام گفت:

دایی جون من دیگه باید برم خوشحال شدم که دیدمتون

اقا محمود اصرار زیادی کرد که او بماند اما نپذیرفت و با شتاب به خانه برگشت به اتاقش پناه برد و تا ساعتی گریه کرد.

فصل بیست و هفتم

بابک وقتی به خانه برگشت و از آمدن وصال باخبر شد از رفتارش تعجب کرد پدرش به او گفت که وصال سراغش را گرفته اما بعد از دیدن البوم و عکس مادرش به سرعت و با ناراحتی منزل را ترک کرده اقا محمود خود نیز از علت

ناراحتی وصال بی خبر بود و گمان می کرد که او از دیدن عکس مادرش متاثر شده بابک مستاصل وارد اتاقش شد و روی تخت دراز کشید به حرف پدر ش فکر کرد که گفته بود:

من می دونم یه چیزی شده وگرنه اون کاملا سرحال بود و فکر کنم می خواست با تو حرف بزنه و اون قدر ناراحت از این جا رفت که من خیلی براش نگرانم بابک کمی فکر کرد و برای اینکه پدرش را آرام کند گفت:

شما ناراحت نباش پدر من خودم یه طوری می فهمم از چی ناراحته

اما اکنون که با خود فکر می کرد علت این کار وصال را نمی فهمید زیر لب با خود گفت:

اصلا دلم نمی خواد به روحیه ی اون لطمه بخوره خدایا یعنی چی شده؟

راحله خانم با شادی گفت:

راست می گی وصال چه عجب بالاخره یکی از دوستانت به فکر آینده اش هست من فکر می کردم همشون مثل تو بی

خیالن حالا تو چرا بق کردی و نشستی؟ ببینم حسودی می کنی؟

وصال با لحنی عصبی گفت:

البته که نه من بیشتر از هر چی خوشبختی اونو می خوام اما از انتخابش واهمه دارم اخه تو که نمی دونی راحله خانم اون

اقا خیلی با نسیم تفاوت سنی داره من از آینده ی اون می ترسم دوست ندارم بهترین دوستم رو با چشم گریون و

ناراحت ببینم

راحله خانم لبخند زد و گفت:

ببین دخترم زندگی مثل قماره یکی می بره و یکی می بازه اگه قرار باشه همه به خاطر ترس از آینده همیشه از انتخاب

فرار کنن که دیگه چرخ روزگار نمی چرخه تو فقط می تونی دعا کنی که بخت با دوستت یار باشه و مردی که شریک

زندگی و آینده اش می شه خوشبختش کنه

وصال سر تکان داد و گفت:

کاشکی از آینده با خبر بودیم

راحله با مهربانی گفت:

اون وقت هیچ کس قدر شادیهها و خوشیهها رو نمی دونست

در حالی که به حرف راحله خانم فکر می کرد به اتاقش رفت و به کتاب درسی اش خیره شد حتی حوصله ی درس

خواندن هم نداشت از ورزشی که در منزل دایی اش عکس را دیده بود مرتب فکر می کرد و حتی غذا هم به درستی نمی

خورد امیدش را به زندگی از دست داده بود و نمی دانست هدفش از تلاش چیست؟

با صدای راحله به خود امد او از پایین گفت که تلفن را بردارد به اتاق پدر بزرگش که بغل اتاق خودش بود رفت و با بی

حوصلگی گوشی را برداشت

بله بفرمایید....

الو....سلام خانم فراری

از شنیدن صدای بابک به قدری تعجب کرد که حد نداشت فکر نمی کرد که او با منزل پدر بزرگش تماس بگیرد

بابک دوباره گفت:

چی شده؟ می تونم امیدوار باشم که از شنیدن صدام خوشحال شدی؟ پس چرا جواب نمی دی کوچولو؟

وصال نفس عمیقی کشید و چون از او خیلی ناراحت بود به سردی گفت:

فقط تعجب کردم اخه شما هیچوقت این جا زنگ نزدید

بابک گفت:

درسته ولی این بار مجبور بودم می خوام باهات حرف بزنم البته اگه اشکالی نداشته باشه

وصال سعی کرد آرام باشد و گفت:

ممنون که افتخار دادین می شه پیرسم چه حرفی؟

بابک که از عصبانیت او سر در نمیآورد به همان آرامی ادامه داد:

شاید بهتر باشه از نزدیک با هم حرف بزیم فردا چگونه؟

وصال که از خونسردی او بیشتر عصبانی شده بود با قاطعیت گفت:

راستش فردا من کلاس دارم فکر نکنم موقعیتش جور بشه که پیام

بابک نفس عمیقی کشید که وصال حس کرد عصبانی شده اما وقتی شروع به صحبت کرد لحنش همان طور بود او گفت:

خوب اشکالی نداره روز بعد چگونه؟

وصال کمی جا خورد و در دل گفت:عجب سمجه دست بردار نیست حالا چی کار کنم؟

بابک که مکث او را دید با لحنی طعنه دار گفت:

چیه نکنی می ترسی باز بدزدمت؟

وصال از صراحت او یکه خورد و با همان سردی گفت:

نخیر چون هر کسی که عاقل باشه دوبار سرش کلاه نمی ره تازه راههای زیادی برای نترسیدن هست مثلا این که یه

جای شلوغ قرار بذارم

بابک خنده ی آرامی کرد و گفت:

خوب پس حالا می شه بگی کی منتظرت باشم؟

وصال کمی فکر کرد و بعد آرام گفت:

باشه فردا ساعت چهار بعد از ظهر چگونه؟

بابک با لحنی ملامت بار به نحوی که کار بد وصال را گوشزد کند گفت:

پس کلاسات چی می شه؟

وصال لب به دندان گزید و سکوت کرد

بابک با صدای بلند خندید و گفت:

دروغم که بلد نیستی بگی فردا جلوی در دانشگاه منتظر تم فعلا خداحافظ.....

وصال گوشه را گذاشت و با حرص گفت:

خاک تو سرت با اون کارات حالا اون چه فکری می کنه احمق.....

بابک نیم ساعتی بود که انتظار وصال را می کشید دانشجویان یکی یکی از دانشکده خارج می شدند اما وصال گویی

عمدا وقت گذرانی می کرد و او را منتظر گذاشته بود انتظار بابک را کلافه کرده بود تا اینکه بالاخره او را دید بالا فاصله

روی صندلی نشست اما قدمهای کند وصال آتش خشمش را بیشتر شعله ور می کرد وصال آرام روی صندلی نشست و به

سردی سلام کرد بابک جوابش را داد و در حال روشن کردن ماشین گفت:

وای به حال و روز مردی که منتظر یه خانوم لج باز و کله شق باشه

وصال نیم نگاهی به او کرد و خود را به ندانم کاری زد بابک دنده را عوض کرد و گفت:

حالا کجا برم؟

وصال آرام گفت:

هر جا که دوست داری می خوام ثابت کنم که نمی ترسم

بابک سر تکان داد و به راه افتاد وصال شیشه را پایین داد و نفس عمیقی کشید با این که هوا خنک بود احساس گرما

می کرد بابک سکوت را شکست و با لحنی پرسشگر گفت:

راستی پدر سلام رسوند ولی گفت از روزی که از پیشش برگشتی حتی یه تلفن هم نزدی چرا؟

وصال که خود را از قبل آماده کرده بود با خونسردی گفت:

برام موقعیتش پیش نیومد

هوم هوب کوچولو می بینم که با سلاح خودم داری باهام می جنگی می تونم علت این همه ناراحتی تو رو بدونم؟

وصال در حالی که به بیرون نگاه می کرد گفت:

قبل از جواب دادن چند تا سوال دارم اگه پیرسم راست می گین؟

بابک با نگاه متعجبی گفت:

سوال.....خوب پیرس البته قول نمی دم که به همشون جواب بدم

وصال حس می کرد چیزی در درونش شکسته اما نمی دانست چطور باید به بابک بگوید لحظه ای مکث کرد و بعد به

سختی پرسید:

شما....منظورم اینه که ایا شما نامزد دارین؟

بابک حس کرد تمام وجودش پر از خنده شده پس موضوع این بود با اینکه سعی کرد جلوی خنده ی خود را بگیرد

ناخودآگاه لبخندی بر لبش نشست و گفت:

نه چطور مگه؟

وصال تعجبش را مخفی کرد و دوباره پرسید:

حتما سرزنشم نمی کنین اگه یه سوال خصوصی دیگه پیرسم؟ البته نگین دختر فضولی هستم....می خوام بدونم.....اصلا

شما.....تا حالا دختری رو دوست داشتین؟

بابک این بار کمی جا خورد گمان نمی کرد وصال تا این حد با صراحت سوال کند نمی دانست چطور باید جوابش را

بدهد بابک تنها دختری را که با تمام وجود دوست داشت وصال بود اما منظور وصال چیزی نبود که بابک درک کرده

بود تمام کنجکاوی وصال به ان عکس بر می گشت کمی مکث کرد و بعد به آرامی گفت:

باید بگم که خیلی در مورد مسادل خصوصی من کنجکاوی می کنی کوچولو حالا من می تونم پیرسم علت این همه

پرسش شما چیه؟

وصال خیلی سختی کشیده بود تا بتواند خجالت را کنار بگذارد و با او صحبت کند با قاطعیت گفت:

نه چون نمی تونم جواب بدم ولی تعجب می کنم که شما چرا از جواب دادن طفره می رین
بابک خندید و گفت:

برای اینکه امروز شما با همیشه فرق کردین رفتارتون عجیب و مرموز شده یعنی من نباید بدونم چرا؟ آگه اتفاقی افتاده
بهتره که منم بدونم شاید کمکی ازم بر بیاد
وصال با حالتی عصبی پوزخند زد و زیر لب گفت:

آگه چیزی که حدس زدم درست باشه از هیچ کس کمکی بر نیاد

با توقف ماشین وصال فهمید که به مقصد رسیده اند جای زیبایی بود دریاچه ی تفریحی کوچکی که روی سطح مواجش
قایقهایی به شکل قو بود این قایقهای دو نفری به وسیله ی پا زدن حرکت می کردند تا حالا به چنین جایی نیامده بود
بابک ماشین را خاموش کرد و با لحنی مرموز گفت:

می خوام ببرمت وسط اب اون وقت ببینم بازم جرات داری ازم سوالهای این طوری پرسی آخه دختر تا حالا کیو دیدی
به روابط گذشته ی خودش اعتراف کنه؟ حالا نمی دونم چطور این فکر برات بوجود اومده ولی خیلی دوست دارم بفهمم
وصال چشمانش را تنگ کرد و با نگاهی مستقیم گفت:

پس اقرار می کنین که روابطی داشتین؟

این بار بابک با صدای بلند خندید و گفت:

نخیر انگار امروز دست بردار نیستی کوچولو پاشو بریم تا اعصابم رو به هم نریختی

وصال در حالی که از ماشین پیاده می شد با خود گفت: ببین چطوری منو سر می گردونه می دونم که فقط قصد ازارم رو
داره ولی بهش نشون می دم که اشتباه می کنه

بابک تا رسیدن وصال بلیطی گرفته بود خودش اول سوار شد بعد دستش را به طرف وصال دراز کرد تا به او کمک کند
اما وصال خود را به نادانی زد و بدون کمک بابک به قایق پرید بابک متعجب از رفتار او برگشت و روی جایش نشست

کم کم مطمئن شده بود که موضوع مهمی پیش آمده هر دو شروع به پا زدن کردند بابک در حالی که نفس عمیقی می کشید زمزمه کرد:

می دونی کوچولو تا حالا دو بار دستم را برای کمک رد کردی یه بار روزی که در جنگل موقع فرار پیدات کردم و بار دوم همین چند لحظه ی قبل می دونی این یه بی احترامیه؟ با این که خیلی برام ارزش داری ولی باید بگم هنوز خیلی چیزها رو نمی دونی

وصال خشمش را فرو داد و با لحنی عصبی گفت:

تا کی می خوای موعظه کنی؟ برای من یاد گرفتن اداب معاشرت مهم نیست تا وقتی نمی تونم بعد از مدت زیادی آشنایی با افراد از باطن اونها باخبر بشم چه فایده ای داره که احترام گذاشتن رو یاد بگیرم اگه راست می گین و دوست دارین من چیزی یاد بگیرم اول بهم یاد بدین چطوری دروغگو رو بشناسم

بابک نیم نگاهی به او کرد و با ملایمت گفت:

اگه دختر خوبی باشی و علت این همه عصبانیت رو برام بگی قول شرف می دم که یادت بدم چطوره؟

وصال که از خونسردی او بیشتر لجش گرفته بود با صدایی لرزان و ناراحت گفت:

تو رو خدا بس کن دیگه حالم از این تشریفات به هم می خوره من باید بدونم چرا این قدر حماقت به خرج دادم؟ اصلا چرا جوابم رو ندادی؟ من یه سوال ازت پرسیدم مگه نه؟

وصال که خسته شده بود و به علت عصبانیت و پا زدن مداوم نفس نفس می زد پایش را کنار کشید و گفت:

من دیگه خسته شدم

بابک سر تکان داد و با همان لحن به آرامی گفت:

نگران نباش من می تونم به تنهایی پا بزوم

وصال نگاهی به اطراف کرد متوجه نشده بود کی اینقدر از ساحل دور شده اند سکوها از دور کوچکتر به نظر می

رسیدند و قایقهای دیگر فاصله ی زیادی با آنها داشتند بابک با لحن شیطنت بار گفت:

چی شد حالا ببینم بازم می تونی سرم داد بزنی خانم پر دل و جرات؟ تو اصلا می دونی تا حالا هیچ زنی سر من داد نکشیده بود؟ حالا که جنابعالی این همه بهم لطف داری پس حتما می تونی بازم ادامه بدی.....حالا اگه لااقل اقرار کنی که می ترسی شاید اونوقت کمی اوضاع فرق کنه

وصال دندانهایش را روی هم فشار داد تا از عصبانیت فریاد نزند و سکوت کند بابک که حال او را درک می کرد با خود گفت:

تنها چیزی که اونو وادار به گفتن حقیقت می کنه عصبانیتته اون وقت پرده پوشی را کنار می ذاره و به من می گه که چرا تا این حد ناراحته به همین خاطر با خونسردی ادامه داد:

برای شما که دروغ گفتن خیلی راحتیه چرا یکی از همون دروغها رو سر هم نمی کنی تا از شر سماجت من راحت بشی؟
وصال خیلی سعی کرد تا خود را کنترل کند اما نتوانست بغضی که در چند روز گذشته گلپوش را بسته بود ناگهان سر باز کرد و گونه هایش در سیلاب اشک غرق شد به سرعت صورتش را از بابک برگرداند و به اب چشم دوخت اصلا دلش نمی خواست دختر ضعیفی جلوه کند بابک که متوجه چشمان اشکبار وصال شده بود ادامه داد:

برای اینکه ثابت کنم قصد بدی ندارم به سوال جواب می دم توی زندگی گذشته ی من هیچ نقش پر رنگی از حضور به زن نیست من تا حالا هیچ کس رو اونقدر دوست نداشتم که حس کنم می تونه تنهایی و سکوت زندگیم رو پر کنه
امیدوارم جوابت رو گرفته باشی

وصال نتوانست خود را کنترل کند و جواب او را ندهد به همین خاطر با صدایی گرفته گفت:

اون وقت به من می گه دروغگو....نه خیر پسر دایی اگه قراره کسی رو درست کنی اول برو فکر خودت باش تو بیشتر از همه به نصیحت احتیاج داری

بابک به طرف او برگشت و آرام گفت:

نه باورم نمی شه کوچولو نکنه با داری گریه می کنی؟

خوب باشه اگه به نظر تو تقصیراز منه سعی می کنم برطرفش کنم دیگه چی می گی؟

وصال که از این همه ملایمت و صبوری بابک تعجب کرده بود و سر در نمی آورد که چرا او با سابقه ی خشونت ی که دارد تا این حد کوتاه می اید هیچ نتیجه ای نگرفت جز اینکه بابک قصد تمسخر کردنش را دارد خشمش به سر حد ممکن رسیده بود خود را بازیچه ای می دید در دست این مرد که از ابتدا با احساس و عواطفش بازی کرده ناخنهاش را کف دستش فرو کرده بود با وجود اینکه در هوای ازاد بود اما احساس خفگی می رکد با حالتی عصبی به طرف بابک که همچنان نگاهش می کرد برگشت و گفت:

این اصلا منصفه نیست می فهمی؟ نمی دونم چرا باید با تو آشنا می شدم چرا باید احمقانه چشمام رو می بستم و اجازه می دادم که این حس لعنتی خامم کنه؟ ولی دیگه تموم شد این بار خدا می خواست خیلی به موقع بیدار بشم و حقیقت رو با دو چشم بینم من می خوام برگردم خونه

وصال این را که گفت صورتش را در میان دستهایش مخفی کرد و بابک با تمام وجود احساس کرد که از شناخت روحیات این زن عاجز است نمی دانست گنااهش چیست اما هر چه بود تنها عشق زندگی اش را تا سر حد جنون دچار تنفر کرده بود با خود فکر کرد که وصال به آرامش روحی نیاز دارد باید به او کمک می کرد تا حس تردید را در دل بخشکاند اما برای کمک به او اول باید حقیقت را می دانست با کمی تکان قایق را به حرکت واداشت تکانهای شدید باعث شد وصال با هراس دستش را از جلوی صورتش بردارد لبه ی قایق را محکم گرفت و فریاد زد:

بس کن داری چیکار می کنی؟

بابک از حرکت ایستاد و گفت:

حالا کدوم منصفانه نیست؟ تو همه ی حرفات رو زدی بی دلیل منو متهم کردی ولی اصلا اجازه ندادی منم حرفی بزنمدر

ضمن من هنوز دلیل این اتهامات وارده رو نمی دونم و مطمئن باش تا وقتی که نفهمم این قایق همین جا می مونه

وصال با لحنی معترض گفت:

شما نباید منو وادار کنین غرورم رو بشکنم این در هیچ قانونی درست نیست مگه نه؟

بابک هوم بلندی گفت و با لبخندی ملایم ادامه داد:

و در کدوم قانون متهم بی اون که جرم خودش رو بدون محاکمه می شه خانوم؟ ولی من از حقم می گذرم به خاطر تو

چیزی نمی پرسم چون غرورت برام خیلی ارزش داره لااقل بگو اون روز برای گفتن چه موضوعی اومده بودی خونه ی

ما؟

وصال با خیل اسوده از این که بابک مجبورش نمی کند به چیزی اعتراف کند گفت:

اگه راستش رو بخواین یه فکرای بی تو سر منه می خواستم با کمک شما دایی جون و پدربزرگم رو با هم اشتی بدم نظر

شما چیه؟

بابک کمی فکر کرد و گفت:

عالیه ولی از من چه کاری بر می اد؟

وصال گفت:

خوب معلومه من با پدر بزرگ صحبت می کنم شما هم با دایی فکر می کنم اگه شما ازش خواهش کنین قبول کنه.

بابک در حالی که به ساعتش نگاه می کرد لبخند معنی داری بر لب آورد و برای برگشتن شروع به پا زدن کرد وصال

هم کمکش کرد و پرسید:

خوب.....این کار رو می کنین؟

بابک با قاطعیت گفت:

نه....برای این که این کار شماست تنها کسی که می تونه پدر رو راضی کنه شمااین مثل اینکه از محبتی که پدر به شما

داره بی اطلاعین وگر نه از من نمی خواستی که با اون صحبت کنم فکر کنم اون شما رو بیشتر از من دوست داشته باشه

وصال با تعجب نگاهی به نیم رخ بابک کرد و گفت:

واقعا اگه این طوره که شما می گین پس من باید خوشحال باشم که لااقل یه نفر با همه ی وجودش دوستم داره

بابک خندید و با خود گفت:

تو چه ساده ای دختر....حقیقت اینه که تو یه مهمون ناخونده ای که خیل هم عزیزی وگرنه کار من به جایی نمی رسید

که جلوت بشینم تا سرم داد بزنی....

فصل بیست و هشتم

بابک تمام وقتش را کار می کرد و وقتی خسته به خانه بر می گشت چیزی آزارش می داد. یاد حرفهای وصال رهایش

نمی کرد. با تمام وجود کنجکاو بود تا بفهمد چه موضوعی فکر وصال را تا این حد مشوش و آزرده کرده. آن شب طاق

باز روی تخت دراز کشیده بود و مثل همیشه چشمان وصال در ذهنش غوغایی به پا کرده بود. ناگهان فکری به خاطرش

رسید ، از تخت پایین پرید و با شتاب به اتاق پدرش رفت. او مشغول مطالعه بود با دیدن بابک کتاب را بست و گفت:

چی شده پسر؟ کاری داری؟

بابک کمی جلوتر رفت و آرام گفت:

پدر شما گفتین دفعه ی قبل که وصال آمده بود این جا وقتی از اتاق شما بیرون اومد ناراحت بود؟

آقا محمود سری تکان داد و گفت:

آره بعد از دیدن آلبومی که عکس مریم توشه ، حالا چی شده که تو یاد این موضوع افتادی؟

بابک گفت:

چی نیست ، پدر می شه من آلبوم شما رو نگاه کنم؟

آقا محمود به نشانه ی تایید سر تکان داد و به کتابخانه اش اشاره کرد. بابک آلبوم را برداشت و به اتاقش رفت. به

محض دیدن عکس چشمانش از تعجب گرد شد. حالا همه چیز را فهمید. دستش را به پیشانی کوبید و گفت:

__ پدر چی کار کردی، آخه این عکس تو آلبوم تو چی کار می کنه؟

با ناراحتی از جا بلند شد و به اتاق پدرش رفت. آلبوم را سر جایش گذاشت و گفت:

__ پدر مگه من تمام عکسهای نامزدیم رو نسوزوندم؟ می خوام بدونم عکس من و بنفشه تو آلبوم شما چیکار می کنه؟

آقا محمود لحظه ای خیره به پسرش نگاه کرد و گفت:

__ چرا پسر من؟ مگه اشکالی داره؟ حب من یکی رو یادگاری نگه داشتم. فکر نمی کردم تو ناراحت بشی. حالا مگه چیزی

شده؟

بابک سر تکان داد و به اتاقش برگشت. او نامزدی اش را کاملا فراموش کرده بود. از اول هم هیچ علاقه ای به بنفشه

نداشت اما به اصرار پدرش تن به نامزدی داد. ولی خیلی زود به اشتباهش پی برد و همه چیز را به هم زد. حتی

عکسهایی را که متعلق به خودش بود سوزاند و چون این موضوع برایش خیلی بی اهمیت بود اصلا در ذهنش جایی

نداشت. اما حالا وصال گمان می کرد که بابک به او دروغ گفته و قصد داشته فریبش دهد. دستش را روی میز گذاشت و

کمی خم شد و زمزمه کرد:

__ دختر ، کنجکاوی تو همیشه کار دستم می ده. آخه کی می خوای بهم اعتماد کنی؟ به چه زبونی بگم که باور کنی، من

فقط تو رو دوست دارم دیوونه...

نسیم در میان هق هق گریه وصال را در آغوش گرفت و با صدایی لرزان گفت:

__ تو رو خدا وصال کمکم کن ، دارم دیوونه میشم. نمی دونم چی کار کنم.

وصال با تعجب کمی او را از خود دور کرد و با نگرانی گفت:

__ چی شده نسیم؟! چرا امروز نیومدی کلاس؟ اتفاقی افتاده؟

نسیم با لحنی نا آرام گفت:

__بدبخت شدم وصال ، می دونم حالا برات بگم ، می گی حقت بود. می گی من بهت گفتم ولی تو گوش نکردی. ولی وصال باور کن هنوز باورم نمی شه.

وصال با بی قراری گفت:

__جون به سرم کردی نسیم ، خب بگو بینم چی شده؟

نسیم آهی کشید و گفت:

__پرویز بهم دروغ گفته بود ، اون نه تنها یه بار قبل ازدواج کرده ، بلکه همسرش هنوز زنده است. وصال نمی دونی وقتی فهمیدم بهم دروغ گفته چه حالی شدم. انگار همه ی دنیا دور سرم می چرخید. از دیروز که جریان رو فهمیدم با پرویز حرف نزد. خانواده ام هم از این جریان خبر ندارن ، چند بار زنگ زده که با من صحبت کنه اما من مدام به بهانه ای ازش فرار کردم. حالا تو می گی چیکار کنم وصال؟ خدا بگم چیکارش کنه ، چقدر به دروغ گفت که عاشقمه ، اگه دستم بهش برسه با دستای خودم می کشمش.

وصال با نگاهی مهربان دستش را روی شانه نسیم گذاشت و آرام گفت:

__بین نسیم جون ، اگه از من می شنوی زود قضاوت نکن ، نباید از اون فرار کنی. تو اون قدر عاقل هستی که به حرفهای شوهر آیندت گوش کنی و راست و دروغ حرفش رو بفهمی. به اون اجازه بده که حرفش رو بزنه. وگرنه اگه بی آن که به حرفاش گوش بدی و تصمیمی بگیری همیشه ممکنه خودتو مقصر بدونی. اما اگه دلایلت رو گوش کنی در صورتی که نتوانست قانعت کنه دیگه خیالت راحت که سر خود تصمیم نگرفتی. عزیزم همه چی به تو بستگی داره ، به این که چقدر منطقی فکر کنی و سعی کنی احساسات رو کنار بذاری. مسئله یه عمر زندگیه ، یادت باشه هیچ کس نمی تونه توی زندگی به اندازه ی شوهرت خوشبختت کنه و یا این که خدای نکرده طعم تلخ بدبختی رو بهت بچشونه. خواهش می کنم چشم بسته تصمیم نگیر. کی دونم سخته ، ولی مطمئنم که تو موفق می شی.

فصل بیست و نهم

وصال از قبل با راحله خانم صحبت کرده بود و با رضایت و تشویق او با پدربزرگش صحبت کرد . سعی می کرد مسائل را تا جایی که ممکن است در لفافه بیان کند تا به پدربزرگش برنخورد . اما آقای صولتی از همان اول فهمید که وصال چه قصدی دارد . هر چند خودش هم چندان به این کار بی میل نبود . وقتی با خود خلوت می کرد به این نتیجه می رسید که عمرش رو به پایان می رود ، و از طرفی ان دوران سیاهترین روزهای عمرش بود و او به تمام کسانی که باذ پسرش اندک رابطه ای داشتند بدی کرده بود . در ان زمان فکری مثل خوره به جانش افتاده بود و فکر می کرد که همه قصد دارند تنها پسرش را ازچنگش در بیاورند . فکر این موضوع که چه بلایی سر اقا محمود آورده همیشه عذابش می داد و اکنون به اجابت دعایش رسیده بود و خدا موقعیتی برایش فراهم کرده بود تا گذشته را جبران کند . با لحنی غمگین رو به وصال گفتند:

__تو همیشه کارهایی می کنی که منو شرمنده می کنی . ازت ممنونم که با این هدف خیر پا پیش گذاشتی . من حرفی ندارم ، ولی فکر نکنم دایی محمودت به این راحتی با من کنار بیاد . البته من بهش حق میدم اگه من بودم بد تر از این سرش می اوردم حالا اون خیلی مرده که به روی خودش نیاره . اون به خدا واگذارش کرد و خدا هم تقاضش رو از من گرفت . وقتی اولین بار بابک پسرش رو دیدم ، فهمیدم که حتما باید زیر دست همچین پدری بزرگ شده باشه . با صلابت و در عین حال پاک و مهربون.

وصال لبخند زد و با محبت دست پدربزرگش را گرفت و گفت:

__شما نگران نباشین پدربزرگ ، همه چی رو بسپارین به من.

از آخرین دیدار وصال و بابک سه هفته می گذشت که وصال با منزل دایی اش تماس گرفت و به اقا محمود خبر داد که برای دیدنش می رود . وقتی چشمش به نگاه منتظر دایی اش افتاد بی اختیار به طرفش رفت و گونه اش را بوسید . بعد

از آخرین باری که او را دیده بود با این که زمان زیادی می گذشت هیچ گونه تماسی با او نداشت و حالا با دیدنش حسی سرشار از خوشحالی داشت . از خودش شرمسار بود به خاطر ناراحتی خودش از بابک او را از دیدنش محروم کرده . اقا محمود دستش را کشید و وادارش کرد که کنارش بنشیند بعد با نگاهی پر محبت گفت:

__چرا اینقدر کم پیدا شدی دختر ؟ خیلی وقته که به من سری نزدی.

وصال نگاهش کرد و گفت:

باور کن دلم خیلی براتون تنگ شده بود ، خیلی خوشحالم که می بینمتون . ولی گرفتاری و درس فرصتی برام نمی ذاره

اقا محمود با نگاهی عمیق گفت:

__عزیزم می دونی که کار و گرفتاری همیشه هست ولی من وقت زیادی برای دیدن تو ندارم . مغلوم نیست تا کی من

زنده باشم...

وصال حرف او را قطع کرد و بات لحنی ملامت بار گفت:

__این چه حرفیه دایی ؟ شما حالا حالاها باید کنار ما بمونین.

اقا محمود خندید و با چشمانی لبریز از مهر به نیمه ی دوم خواهر مرحومش چشم دوخت . وصال از جا بلند شد و جلوی

صندلی دایی اش روی زانو نشست . دو دستش را در دست گرف و گفت:

__دایی جون خیلی وقته می خوام به موضوعی رو با شما مطرح کنم ، می دونین ... کمی برام سخته که بگم ، ولی ... دایی

شما ... اگه به خواهش ازتون بکنم قبول می کنین ؟

اقا محمود با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

__چی شده وصال ؟ عزیزم بگو چی می خوامی ؟ کاری از من بر میاد ؟

وصال با لحنی ملتمسانه گفت:

__ تو رو خدا دایی جون به خاطر من ، پدربزرگم رو ببخشین . اخه دایی جون ، دل تو به این مهربونی چطور جای کینه و نفرت داره ؟

اقا محمود جا خورد و با نگاهی پر از خشم و ناراحتی گفت:

__چی می گی وصال؟! تو می دونی از من چی می خوای ؟ اون همه چی رو از من گرفت ، مریم و ترانه رو ریا، تا مدتها از دیدن تنها یادگار خواهرم محروم بودم . فکر می کنی می تونم به این راحتی همه چی رو فراموش کنم ؟ هر چند که من دیگه به این صندلی هم عادت کردم و لی تو که می دونی اگه بی رحمی و سنگدلی پدربزرگت نبود حالا من سالم بودم و روی پاهای خودم می ایستادم.

وصال سر تکان داد و آرام و غمگین گفت:

__دایی جون همه ی ادمها اشتباه می کنن ولی گاهی پیش میاد که پشیمون میشن و سعی می کنن جبران کنن . شما می خواین فرصت این جبران رو از یه ادم که پشیمونه و وجدانش سرزنشش می کنه ، بگیریین ؟

وصال لحظه ای مکث کرد و ناامیدانه به دایی اش نگاه کرد و چشمانش پر از اشک شد و ادامه داد:

__شما از منم فرصت داشتن یه خانواده رو می گیریین ، دایی من همیشه تنها بودم . ولی حالا که دارم سعی می کنم همه ی عزیزانم رو دور هم جمع کنم ... شما کمکم نمی کنین . دایی شما را به روح مادرم قسم می دم ، نذارین ناامید برگردم . خواهش می کنم دایی جون.

اقا محمود نگاهی مستاصل به وصال نگاه کرد . وصال همچنان منتظر چشم به او دوخته بود . با کمی فکر با لحنی مردد گفت:

__با این که برام سخته ، ولی نمی تونم دل تو رو بشکنم . به خاطر تو عزیزم ... حاضرم سخت ترین کارهای دنیا رو انجام بدم.

وصال از خوشحالی روی پا بند نبود . ناگهان خم شد و دست پر چین و چروک دایی اش را بوسید و اقا محمود بوسه ای

بر سر وصال زد و با لحنی پر محبت گفت:

تو نمی دونی چقد برایم عزیزی جونم . فقط یادت باشه که هیچ جای دنیا نمی تونی یه دایی خوب مثل من پیدا کنی...
شوخی اقا محمود وصال را خندانند و در آن لحظه تمام خوشی های دنیا در قلب وصال جا داشت . او موفق شده بود ریشه ی کینه ی قدیمی را خشک کند.

فصل سی ام

همان طور که وصال برنامه ریزی کرده بود ، روز جمعه ی هفته ی بعد گردشش خارج از شهر تدارک دیده شد . بابک از قبل با وصال هماهنگی کرده بود ، و صبح روز جمعه در حالی که پدرش را روی صندلی عقب نشانده بود مقابل منزل آقای صولتی متوقف شده و بوق زد . وصال که منتظر بود سریع در راباز کرد و با خوشحالی به طرف ماشین دوید . بابک با دیدن او از دور لبخند زد . وصال به قدری خوشحال بود که روی زمین قدم بر نمی گذاشت بلکه گویی پرواز می کرد . دو جوان با مشورت هم تصمیم گرفتند از طبیعت در پیشبرد هدفشان استفاده کنند.

وصال از طرفی برای اشتهای و از بین رفتن کدورت آنها خوشحال بود و از طرفی خبری که از نسیم شنیده بود بیشتر شادش کرده بود . روز قبل وقتی وصال مشغول خرید از بوفه بود ، نسیم بعد از یک هفته غیبت به دانشگاه آمده بود ، و دو دوست بعد از یک هفته دوری از هم روی نیمکت نشستند و با هم صحبت کردند . نسیم از این که به نصیحت وصال عمل کرده بود خیلی خوشحال و راضی بود . پرویز او را از نزدیک با تمام حقایق روبرو کرده بود . نسیم لحظه لحظه ی چیز هایی را که دیده بود برای وصال باز گو کرد و گفت:

_وصال فکر نکنم باورت بشه . پرویز منو برد جایی که همسر اولش بستری بود . باور کن دلم به حال هر دوشون سوخت . پرویز برام تعریف کرد که چند ماه بعد از ازدواجش فهمیده که زنش از دوران کودکی به بیماری اعصاب مبتلا بوده . اون بیچاره سعیش رو می کنه . حتی برای معالجه اش به خارج از کشور هم می ره ، اما همه دکتر ها به اون یه

جواب دادن . این که دیگه دیر شده و این خانم باید از همون اول مورد معالجه قرار می گرفته . بالاخره دکتر ها ناامیدش می کنن و می گن که صفورا دیگه شانسی برای معالجه نداره . من وقتی از نزدیک اونو دیدم ا خوردم . طفلک وضع نا جویری داشت ، پرویز با این که طلاقش داده و هیچ تعهدی نسبت به اون نداره ، تمام مخارجش رو تقبل کرده و هفته ای یه بار به دیدنش می ره . وصال من خیلی بد در مورد اون قضاوت کردم . خوشحالم که به حرفت گوش دادم .

وصال با تمام وجود برای او خوشحال بود . نسیم قرار بود تا پایان ترم آینده با پرویز ازدواج کند و اکنون وصال از یاد اوری خوشبختی و سعادت دوستش بیشتر احساس سبک بالی و اسودگی می کرد . سرش را از شیشه ی ماشین داخل کرد و بعد از سلام رو . به بابک گفت:

__ اقا بابک شما نمی خواین توی آوردن وسایل کمکم کنین؟

بابک با لبخند دستش را روی یک چشم گذاشت و گفت:

__ به چشم دختر عمه ، شما بفرمایید منم الان می ام .

قصد وصال این بود که که در اولین برخورد ان دو مرد با هم تنها باشند . وقت حرکت وصال پدر بزرگش را کنار دایی اش نشانند و . خودش بغل در نشست و راحله خانم هم در صندلی جلو جا گرفت . در اول راه هنوز انها با هم احساس غریبی می کردند . اما کم کم با هم کنار آمدند و در این میان وصال جانب دو طرف را داشت . راحله خانم محو مناظر زیبا شده بود در دنیای خود سیر می کرد . محل اتراق جایی بود که بابک از قبل در نظر گرفته بود و اتفاقا هوای ان روز هم کاملا مناسب گردش و تفریح بود . راحله خانم به محض رسیدن بساط چای را چید و همه کنار هم نشستند و مشغول خوردن چای شدند . وصال با نگاهی کنجکاو رو به بابک گفت:

__ جای واقعا قشنگیه ! شما تا حالا این جا آمده بودید ؟

بابک سر تکان داد و گفت:

__ بیشتر اوقات برای خوردن درسهام می اومدم این جا .

راحله خانم فنجانش را روی زمین گذاشت و گفت:

__این که چیزی نیست ، اگه می خواین منظره ی زیبا و به یاد موندنی ببینین باید برین ده ما ، هنوز که هنوزه وقتی یادم میاد حسرتش رو می خورم.

اقای صولتی خوشحال گفت:

__شاید اگه فرصتی پیش بیاد یه بار با هم بریم اون جا چطوره وصال ؟

وصال دو دستش را به هم کوفت و گفت:

__چه عالی پدربزرگ خیلی خوب میشه.

بعد برای این که همکه را شاد کنه هورای بلندی کشید و باعث خنده ی دیگران شد . بعد از خوردن ناهار ، اقا محمود رو به وصال کرد و با نگاهی سرشار از شوق گفت:

__دخترم چرا نشستی ؟ پاشو یه دوری این طرف بزن . حیفه که این همه جای دیدنی رو نبینی و برگردی.

وصال از جا بلند شد و این بار اقا محمود رو به پسرش کرد و گفت:

__بابک پسر م ، تو که نمی خوای بذاری دختر عمه ات تنها بره ، اون جایی رو بلد نیست ممکنه گم بشه . پاشو پسر م.

وصال از این حرف دایی اش خاطره ای به یاد آورد ، همان روزی که در جنگل گم شد و بابک جانش را نجات داد. لبخندی که بر لبش نشست از نگاه تیزبین بابک دور نماند و وقتی هر دو کنار هم قدم بر داشتند بام دستهایش را در جیب فرو برد . قدمهای او بلند و منظم بود اما وصال برای این که عقب نماند مجبور بود با هر گام او دو قدم بردارد . سکوت کامل میان آن دو برقرار بود . تنها گاهی صدای پرنده ای و یا زمزمه ی جویبار خلوتشان را به هم می زد . وصال کنار درختی ایستاد تا نفس تازه کند . خسته شده بود دیگر نمی توانست حرکت کند . بابک به تبعیت از او ایستاد و با نگاهی عمیق و مستقیم گفت:

__باید تبریک بگم ، تیغ تو خیلی بیشتر از اون چه که فکر می کردم برنده است ، بالاخره به هدف رسیدی.

وصال که هنوز از او دلگیر بود و فقط در جمع چیزی به رویش نمی آورد با سردی گفت:

__ممنون از تشویقتون.

بابک با پا سنگریزه ای پرت کرد و آرام گفت:

__شما هنوز با من به سردی برخورد می کنین ولی با این همه حاضر نیستین علتش رو بران توضیح بدین.

وصال به اطراف نگاه کرد ، همه جا سبز و اکنده از بوی گیاهان معطر بود . به جلو چشم دوخت ، کمی ان طرف تر رودی زیبا جریان داشت . در چشمانش برقی درخشید و به طرف اب رفت . کنار جوی اب نشست و با مشت کمی اب روی دست دیگرش ریخت و صورتش را شست . اب انقدر خنک بود که احساس سرما کرد و دستانش را به دور شانه هایش حلقه کرد . از جا بلند شد و برگشت اما از دیدن بابک درست در یک قدمی خود در حالی که فکر می کرد هنوز سر جای اولش ایستاده بود ناگهان جا خورد و هم زمان پایش از لبه ی اب لیز خورد و بدنش به عقب متمایل شد . بابک برای این که از افتادنش جلوگیری کند به سوی جلو پرید و دستش را با قدرت دور کمر وصال حلقه کرد و او را به طرف بالا کشید . حرکت سریع و به موقع او وصال را سر پا نگه داشت . نگاه هر دو در هم گره خورد اما بابک به سرعت خود را عقب کشید وصال خجالت زده سر به زیر انداخت . بابک پشت به او ایستاد و مستاصل دستش را میان موهایش فرو برد . وصال از زیر چشم نگاهی به او کرد و به طرفی که دیگران نشسته بودند ، حرکت کرد . بابک برگشت و به دور شدن او نگاه کرد . با کمی تاخیر به دنبالش حرکت کرد . در تمام لحظاتی که ان جا نشسته بودند وصال از نگاه بابک فرار می کرد . وقت برگشت زمانی که بابک می خواست پدرش را بلند کند و روی صندلی بگذارد وصال آرام کنارش ایستاد و در حالی که سرش پائین بود و سعی می کرد طبیعی باشد ، گفت:

__کلید صندوق عقب رو بدین ، من صندلی رو می ذارم داخلش.

بابک بی ان که به او نگاه کند کلید را از جیبش خارج کرد و به او داد . وقتی مقابل منزل اقای صولتی همه با هم

خداحافظی می کردند بابک آرام به وصال گفت:

__ موضوعی هست که باید بدونین ، کی می تونم شما رو بینم ؟

وصال کمی فکر کرد و گفت:

__ خودم باهاتون تماس می گیرم.

بابک سر تکان داد و در حالی که از دیگران خداحافظی می کرد ، سوار ماشین شد.

فصل سی و یکم

یک هفته بعد از روز گردش ، وصال با منزل دایی اش تماس گرفت و به بابک خبر داد که می تواند بعد از ظهر با او صحبت کند . بابک بعد از ظهر سر ساعت مقرر جلوی در دانشگاه منتظرش بود . وصال کنجکاو بود که بفهمد چه موضوعی است که بابک این همه برای گفتنش به او اصرار دارد.

اقا محمود و اقای صولتی مرتب با هم رابطه داشتند و اقای صولتی هر چند روز یک بار برای دیدن او به منزلش می رفت و مثل دو یار قدیمی از مصاحبت با یکدیگر لذت می بردند . نسیم هم دوباره مثل گذشته سر حال و پر هیاهو شده بود و وصال از دیدن شادی او لذت می برد . وقتی از دانشگاه خارج شد و ماشین بابک را دید ، ناگهان حس کرد تمام وجودش هیجان شده . هم خوشحال بود و هم مردد از این که کارش درست است یا نه ؟ با گامهایی اهسته به ماشین نزدیک شد . بابک کاملاً غرق در افکارش بود و حضور وصال را حس نکرد . وقتی با چند ضربه ای که به شیشه خورد به خود آمد وصال را منتظر دید . هر دو هم زمان به هم سلام کردند و از این اتفاق لبخند بر لبانش نشست وصال سعی می کرد آرام باشد اما حال عجیبی داشت . گونه هایش سرخ شده بود و حس می کرد تمام خون بدنش به صورتش دویده . چند لحظه ای از حرکتشان گذشت که بابک آرام زمزمه کرد:

__ افرین ، تو پیروز شدی ! من تسلیم و به شکست اعتراف می کنم.

وصال با تعجب نگاهش کرد و بابک ادامه داد:

__ منظورم این که در مسابقه ی سکوت پیروز شدی . حالا به عنوان جایزه چی تقدیم کنم ؟

وصال لبخند زد و گفت:

__ از کی تا حالا شما اینقدر مهربون شدین که بخواین به من جایزه بدین . تا اونجا که یادمه همیشه من به شما بدهکار بودم.

بابک آرام خندید و زمزمه کرد:

__ امان از این زبون تو دختر . می شه بگی من کی از این نیش زبون تو راحت می شم ؟

وصال کمی مکث کرد و با قاطعیت گفت:

__ معلومه ، وقتی که دیگه منو نبینی.

بابک از زیر چشم نگاهی به او کرد و خونسرد گفت:

__ پس ترجیح می دم باهانش بسازم.

وصال متعجب نگاهش کرد در حالی که در قلبش شادی موج می زد . این اولین بار بود که بابک با این صراحت حرفی

زده بود که حالی از محبتش به وصال بود . بابک با دیدن تعجب وصال لبخند زد و با لحنی ملامتگر گفت:

__ چیه ؟ یعنی می خوای بگی عجیبه که من این طور ادمی باشم ؟ اگه این طوره باید بگم سخت در اشتباهی . امروز می

خوام حرف دلم رو رک و پوست کنده بگم . حضری بشنوی ؟

وصال لرزش دستانش را پنهان کرد و در حالی که سر به زیر داشت زمزمه کرد:

__ همیشه منتظرش بودم...

بابک خندید و گفت:

__ خیلی باهوشی دختر عمه ! می خوام حقیقتی رو اعتراف کنم تو دیگه اصلا بیچه نیستی ، اتفاقا یه خانم تموم عیاری که

اگه دیر نجبم به راحتی از دست می دمت ... وصال ... من تو رو دوست دارم ... اگه به من اعتماد کنی قول می دم که

پشیمون نشی . می دونم که توی دلت چی می گذره ، می دونم که چقدر اذیتت کردم ولی به خدایی که عشق تو رو تو دلم گذاشت همه ی ارزوی من رسیدن به توئه. اگه باورم کنی خوشبختت می کنم به ارواح خاک مادرم قسم که این رو از ته دلم میگم... عشق تو موهبتی بود که زندگی منو از کسالت و بی روحی بیرون آورد و من با همه ی وجودم توی دریاچه ی خاکستری چشمت غرق شدم . اگه می خوای تا ابد از عشقت مست بشم فقط کافیه یه نگاه به من کنی ...

وصال بگو تو چشمای من چی می بینی ؟

وصال نفسهایش را در سینه حبس کرد ، انتظارش به پایان رسیده بود اما نقش چهره ی دختری که در عکس دیده بود لحظه ای ذهنش را رها نمی کرد . اهی کشید که قلب بابک را لرزاند و با محبت گفت:

_تو چرا امروز نگاهت رو از من می دزدی ؟ بی انصاف من که گفتم بهت محتاجم چرا تو در حقم قساوت به خرج می دی ؟ حالا نمی شه برای یه بار هم که شده این غرور لعنتی رو کنار بذاری؟...

وصال نگاه کوتاهی به او کرد که هزاران معنی داشت و با افسوس گفت:

_فکر نکن که فقط تو می تونی عاشق بشی و دوست داشته باشی ... ولی ای کاش حقیقت رو به من می گفتی تا می دیدی که چطور لحظه ها رو برات شیرین می کنم . بابک ... من نمی توئم با تو ازدواج کنم ... اگه روزی بخوام به کسی تکیه کنم سرم رو روی شونه ی کسی می دارم که توی عمرش فقط یه بار عاشق شده باشه اونم عاشق من ، درست مثل خودم ... یه عشق ناب که نیازی به عذر و بهونه نداشته باشه...

بابک نفس عمیقی کشید و با ملامت گفت:

_اگه منظورت اون عکسه تو اشتباه می کنی . اون عکس متعلق به نامزد من بنفشه است ، کسی که من حتی یه روز هم نتونستم دوستش داشته باشم . و حالا اون ازدواج کرده و فرزند داره . اگه منو باور نداری می تونی از پدرم بپرسی . مطمئنم که حرف اونو قبول داری . من به جون پدرم که عزیزترین کس است که توی این دنیا دارم قسم می خورم که تو تنها عشقم هستی و تا حالا هیچ دختری رو مثل تو دوست نداشتم . حالا چی می گی ... دیگه چه بهونه ای برای ازار

من داری؟

وصال قلبش تند می زد و وجودش از گرمی عشق گر گرفته بود . سرش را پائین انداخته بود و با انگشتانش بازی می کرد . بابک با دست سرش را بالا گرفت و گفت:

__برای این که مال من بشی بهای سنگینس پرداختم وصال ... نگاه تو منو رام کرد ، حالا که تو پیروز شدی این دو

چشمو از من نگیر که خوب می دونی می شکنم . فقط به من بگو می تونم به عشق تو زندگی کنم؟

وصال چشمانش را بست و با تکان سر جواب بابک را داد در حالی که قلبش در سینه پر پر می زد.

عشق یعنی امید ، یعنی طراوت باران ، سفیدی برف ، یعنی ساز زندگی لبریز از خوشبختی ، یعنی راز زیستن ... عاشق

باشید و زندگی کنید ... تا دنیا را زیبا ببینید.

عیب جویان را بگو در دیده ی خود عیب جوی

زندگی زیباست کو چشمی که زیبا ببیند

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

